

تو کیو

حدیث پور حسن، فاطمہ یوسفی  
طراح: Vanquish

# تو کیو

«من می دونستم تو چاہ می افتم  
ولی انتظار نداشتم تو هلم بدی»



[www.cofwriters.org](http://www.cofwriters.org)

نجمین کافہ نویسندگان



# توکیو

## رمان توکیو

حدیث پورحسن، فاطمہ یوسفی



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

## اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: توکیو

❖ ژانر: جنایی | معمایی

❖ نویسنده: حدیث پورحسن، فاطمه یوسفی

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

## شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: سارا بهرامی نژاد

❖ طراح: Vanquish

❖ کپیست: مهردادخت

## خلاصه اثر:

آدم‌ها معمولاً علاقه‌ی چندانی به ریاضی ندارند، اما اکثرشون را \*بطه‌ی صفر و اعداد رو می‌دونند. اون آدم هم توی زندگی من مثل صفر بود!

وقتی توی وجودم ضرب شد، یه جورایی شبیه به پایان من بود، توی چنین شرایطی فرقی نمی‌کنه که بزرگ باشی یا کوچیک وقتی ضرب بشی، همه‌ی زندگیت نابود میشه و کاخی که برای خودت ساخته بودی ذره ذره فرو می‌ریزه و کاری از دست تو بر نمیاد... .

برخورد نسیم ملایم به پوستم، مثل بخار یک آتش‌فشان تا عمق وجودم رو می‌سوزوند.

در میون چشم‌های گشاد شده‌ی مردم از تعجب به سختی وارد یک بازار سنتی شدم.

بازار شلوغی بود و استشمام بوی غذاهای خیابونی صدای شکمم رو در می‌آورد. شکمم مثل یه پاگنده تو جنگل‌های آمازون غرش می‌کرد.

به سختی به نیازش بی‌توجهی کردم و چشم‌هام رو با درد بستم.

لنگ می‌زدم و با هر قدم از درد ل\*ب‌هام رو می‌گزیدم.

حتی نمی‌دونستم دارم از چی فرار می‌کنم! اصلاً نمی‌دونستم در کدوم محله و کجا به سر می‌برم، چرا همه‌ی مردم چشم‌های بادومی داشتند؟

حس کسی رو داشتم که از یک مسافرت طولانی و جذاب جا مونده، نمی‌دونه چرا جا مونده و نمی‌دونه الان باید چی کار کنه.

تمام بدنم از درد گزگز می‌کرد و بانداژهای مختلفی روی بدنم خودنمایی می‌کرد.

فقط می‌دونستم وقتی تنها توی اون اتاق ساده و بی‌آلایش چشم‌هام رو باز شد باید فرار می‌کردم.

با خو\*ردن به تنه‌ی یک مرد روی زمین افتادم. از شدت درد به خودم لرزیدم. انگار یک‌باره تمام انرژی‌ام فروکش کرد و بدنم بی‌حس شد. زن جوونی به سمتم اومد و کنارم روی زمین نشست. زیر چشمی می‌تونستم لبخند ریزی که زده بود، رو ببینم.

- تت سودا سته کوداسای!

( بذار کمکت بکنم! )

نمی‌فهمیدم چی میگه و این به دردهام اضافه می‌کرد.

با گیجی سری تکون دادم و بهش خیره شدم؛ تا چشمش از لای کلاه هودی قهوه‌ای رنگم به صورتم افتاد، جیغ بلندی کشید و سریع به عقب حرکت کرد.

مردم دور تا در ما رو گرفتند و به زبونی که من حتی بلد نبودم شروع به همه‌مه کردند.

نمی‌تونستم بفهمم از چی حرف می‌زنند، نمی‌دونستم چرا من این قدر براشون ترسناک بودم!

مادرها با وحشت جلوی چشم بچه‌هاشون رو گرفته بودند، انگار من رو یک هیولا می‌دونستند و این باعث میشد دست و پام رو گم کنم و بیشتر توی خودم فرو برم.

نگاهم از لای جمعیت به ویتترین کثیف خیاطی کوچک افتاد؛ با دیدن چهره‌ی سوخته و وحشتناک خودم از ترس جیغ بلندی کشیدم.

این هیولا من بودم؟

بلند شدم و با تمام توانی که توی پاهای ضعیفم بود، دویدم.

نفس نفس زنان خودم رو به کنج دیواری رسوندم. از ترس گوشه‌ی دیوار کز کردم و پاهام رو ب\*غل کردم. مردم هم انگار به دنبال من اومدند!

نگاه ترحم‌آمیز مردم و نفهمیدن زبونشون کلافه‌ام کرد و به بغضم دامن میزد.

دستم رو روی گوش‌هام گذاشتم و دندون‌هام رو با حرص بهم فشار دادم، خاطرات مبهمی توی ذهنم می‌گذشت و ناخواسته بلند بلند شروع به خوندن یک لالایی کردم که حتی فکر نمی‌کردم بلد باشم.

لالا صحرا پر از رنگه

دهان چشمه‌ها تنگه

نگاه آسمون صافه

دل کوهها پر از سنگه

نفهمیدم چه قدر گذشت ولی همین که صداها کمتر شد با احتیاط دستی به صورت زبرم کشیدم و تکونی به خودم دادم. یادم نبود چه شکلی بودم... شاید این خودش مرهمی روی دردهام بود که زیباییها و یا شاید زشتیهای گذشتهام رو فراموش کرده بودم.

نگاهم رو به طرف مغازههای نیمه باز سوق دادم. کسی دیگه به من توجه نمی کرد و مردم در حال خرید یا خو\*ردن غذا بودند.

پاچه شلوارم که پاره شده بود رو کمی پایین دادم، برخورد یک ثانیه ای انگشتم با پوست نیمه سوخته پام، ترک بزرگی روی قلبم انداخت.

آروم از جا بلند شدم و هنوز قدمی برنداشته بودم که دستی به شونهام خورد و دوباره صدای مبهمی توی گوشم پیچید.

برگشتم و نگاهم به مردی ساده زیست که شبیه راهبها بود و انگار داشت باهام حرف می زد، افتاد!

کلافه و آروم آروم کلمات رو به زبون می آورد و انگار که من رو می شناخت و من فقط نگاهش می کردم.

وقتی عکس العملی ازم ندید به گوشه پیشونی اش کوبید و زیر بغلم رو گرفت، هراسون دستش رو پس زدم و با اخم عقب رفتم.

سری به نشونه ی نیام تکون دادم که ل\*ب برچید و دستی به سر تاسش کشید. صورتش از شدت فشاری که به مغزش می آورد، قرمز شده بود؛ با نهایت تلاش گفت:

I'm a friend. –

(من یک دوست هستم).



می‌تونستم کلافگی رو توی چشم‌های ریزش ببینم؛ با دقت صورتش رو واریسی کردم، صورت تپلی داشت و یک زخم بخیه کهنه‌ای گوشه‌ی چشم راستش خودنمایی می‌کرد.

دست و پا شکسته به زبان انگلیسی گفت:

let me help you. \_

(بذار کمکت بکنم).

با وجود این‌که توی اون بلیز شلوار طوسی رنگ ساده، آدم قابل اعتمادی به نظر می‌رسید؛ اما باز هم من نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم.

کلافه باز روی سر تاسش دست کشید و بهم اشاره کرد که همون جا بمونم، ازم دور شد و من چند تا نفس عمیق کشیدم.

با افسوس به مردم شاد خیابون نگاه می‌کردم، با لبخند کنار هم وایمیستادند و عکس می‌گرفتند، اما من تنها تر از همیشه بودم.

نمی‌دونستم کدوم راه رو کج رفتم که به این نقطه از زندگی رسیدم.

ذهنم شبیه قطعات پازلی بود که با برخورد به زمین متلاشی شده بود. فقط یه جمله تو ذهنم تکرار می‌شد.

- پرنده‌ها اون قدر زمین می‌خورند تا بالاخره یاد می‌گیرند پرواز کنند. آدم‌ها زمین می‌خورند ولی بعدش یاد می‌گیرند بقیه رو هم زمین بزنند.

سردرد ناگهانی به سراغم اومد و فریاد بلند مردی بارها و بارها توی گوشم پیچید.

- آکینا تو می‌خوای یه پرنده‌ی ضعیف باشی یا یه آدم قوی؟

صدای گوش خراش پوزخندش، مثل کشیدن کلید رو در فلزی اعصاب خردکن بود.

دست‌هام رو محکم رو گوشم گذاشتم و از شدت درد شروع به هق هق کردم.  
نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که بالاخره صدای اون مرد قطع شد. صورت خیس‌م رو  
با آستین کثیف هودیم تمیز کردم.

باز صدای غرغر شکم بلند شد. دستم رو توی جیبم کرد و فقط یه سکه‌ی پنج  
یوون پیدا کردم.

ناامیدانه سکه رو توی جیبم برگردوندم و تا خواستم چشم‌هام رو ببندم، بوی خوش  
غذا توی مشامم پیچید.

سرم رو بالا آوردم و به راهبی که ظرف غذایی توی دستش بود، نگاه کردم.  
کمی به سمتم دولا شد و ظرفی از رامن داغ همراه با ساقه‌های پیازچه رو جلوی پام  
گذاشت و کمی دورتر به دیوار تکیه داد.

مشکوک بهش نگاه کردم؛ با زبون اشاره سعی می‌کرد بهم بفهمونه که کمی غذا  
بخورم.

دستم رو دور ظرف گذاشتم و نامطمئن کاسه رو نزدیک دهنم کردم.

هورتی کشیدم، طعم نودل‌های رامن(\*) فقط من رو یاد بهشت می‌انداخت.

نمی‌دونم من گرسنه بودم یا این غذا رو خود فرشته‌ها پخته بودند؟

طعم پیازچه و ترکیبش با ادویه‌های تند من رو یاد گذشته‌هایی انداخت که حتی  
یادم نمی‌اومد.

هاله‌ی محوی از قیافه مردی مسن جلوی چشمم رو گرفت، لبخند می‌زد و با اشتیاق  
بهم رامن تعارف می‌کرد، بوی عطرش از رامن‌ی که توی دستم قرار داشت بیشتر بود!

...

\*رامن: نودل ژاپنی

قیافه‌ی مرد آشنا بود و لبخند روی لبش من رو سر شوق می‌آورد.

- بگیر هیوا بابا!

با شنیدن صدای زمخت مرد مسن، چشم‌هام رو گرد کردم و ترسیده به اطرافم نگاه کردم، هاله محو و محوتر می‌شد و شوک من، بیشتر و بیشتر!

بهم گفت هیوا بابا؟ چه‌طور پدر خودم رو یاد نداشتم؟ هیوا دیگر کی بود؟

پس چرا اون مرد توی ذهنم من رو آکینا صدا می‌کرد؟ اصلاً اون مرد کی بود؟

با حرص، چوب استیک رامن رو توی ذهنم گذاشتم تا با آخرین رشته‌های داخل ظرف کمی سیرتر بشم.

بعد از تموم شدن رامن، ظرف رو به سمت سطل زباله‌ی نزدیکم پرت کردم و در کمال تعجب به داخل سطل زباله افتاد.

نشانه‌گیری خوبی داشتم! مسخره‌ترین چیز این بود که تنها چیزی که از خودم می‌دونستم، همین بود!

دستم رو با لباسم کشیدم و نیم‌خیز شدم؛ ولی باز هم قبل از این که کاملاً بایستم، مرد کله‌تاس نزدیکم شد و با احتیاط زیر بغلم رو گرفت.

عکس‌العملی نشون ندادم و آروم بازوم رو نوازش کرد. تصمیم گرفتم که باهاش برم و اگر قصد داشت بلایی به سرم بیاره، فرار کنم!

لبخند مسخره‌ای زدم و برآش سری تکون دادم، به برق توی چشم‌هاش توجهی نکردم و قبل از این که حرکتی کنیم، خم شدم و چوب استیک رامن رو توی جیب پاره‌ی هودی‌ام مخفی کردم.

می‌دونستم آخرین چیزی که الان توی زندگیم کم دارم، انحرافات اخلاقی یک راهب پیر بود!

این قدر راه رفته بودیم که پاهام از درد زوق زوق می کرد و هوا رو به تاریکی بود، اگر که می خواست بلایی به سرم بیاره کاش حداقل ماشینی می آورد و این طور خسته ام نمی کرد؛ شاید هم این جز نقشه اش بود.

به افکار عجیب و غریب خودم پوزخندی زدم و سری تکون دادم.

دستی به بازو هام کشیدم و کمی به سرعتم اضافه کردم تا نزدیکش بشم؛ با چشم های پرسشی بهش زل زدم و به طرف جلو اشاره کردم، تقریباً از شهر خارج شده بودیم و تک و توکی آدم در معرض دید بود!

دستی به دکمه های بزرگ لباسش کشید و دوباره دست و پا شکسته گفت:

- ی... کم دیگه مونده.

باشه ای گفتم و زبونم رو روی ل\*بهاش خشکم کشیدم.

با ایستادن راهب سرم رو بالا آوردم و با کنجکاوای به معبد کوچک نگاه کردم؛ ستون های طلاییش با آویزهای قرمز هارمونی آرامش بخشی رو ایجاد کرده بود.

وقتی راهب صورت کنجکاو من و دید، لبخند خسته ای زد و گفت:

- بیا... .

شلوار گشادم رو آرام بالا کشیدم و تا خواستم وارد سالن اصلی بشم، جلوی من رو گرفت و به پاهام اشاره کرد.

متعجب بهش نگاه کردم و با نهایت خشم چوب استیکی که داخل جیبم بود را به سمتش نشونه گرفتم.

- با شلوار من چی کار داری؟ فکر کردی به خاطر یه کاسه رامن من بهت خدمت می کنم؟

بلند سرش جیغ کشیدم، چند ثانیه بیشتر نگذشت که چشمم به دو مرد راهب و یک زن نگران افتاد، که به خاطر جیغ من هراسون به سمت ما اومدند. قبل از این که دست و پام رو گم کنم، قدمی به عقب برداشتم و با صدای خش‌داری گفتم:

- نه، بهم نزدیک نشید.

راهبی که همراه من بود با صدای بلند خندید و در حالی که کفش‌هایش رو در می‌آورد به تابلوی کوچک آویزان پشت سر من اشاره کرد.

به تابلو نگاه کردم.

- بدون کفش وارد شوید.

کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. راهب سریع دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد، صدای پر ذوق اون زن گوشم رو پر کرد:

- بالاخره حرف زدی!

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌های نیمه سوخته‌ام رو توی هم قلاب کردم، می‌دونستم متوجه حرفم نشدن ولی همین که ذوق کردن برام ترسناک بود!

یکم به فکر فرو رفتم، چرا اون زن فارسی حرف زد؟

به آرومی قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- بودایی‌ها آدم‌های خوبی هستند و من رو برای ترجمه کردن حرف‌ها به این‌جا دعوت کردند.

متعجب نگاهش کردم که دستم رو گرفت و من رو کشون کشون به سمت نیمکت چوبی کنار درخت هلو برد. نشستم و نگاهم به گردنبند چوبی صلیب دور گردنش افتاد.

بدون این که کنترلی روی فکر و رفتارم داشته باشم، دستم به طرف یقه‌ام رفت، ولی چیزی لم\*س نکردم، من اصلاً کی بودم؟ چه کاره بودم؟ چرا ذهنم خالی از هویتیم بود... .

کلافه چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

بوی هلوهای آویزون درخت برام لذت بخش بود. دلم می‌خواست درشت‌ترین هلو رو از درخت بچینم و چند تا گاز محکم بهش بزنم.

دختری که همراهم بود، دستش رو روی دستم گذاشت. لبخندی زد و به آرومی گفت:

- وقتی دیدم غیبت زده، نگران شدم.

پرسش‌گر نگاهش کردم.

- تو می‌دونی من کی هستم؟

آهی کشید و با ترحم نگاهم کرد، بعد از چند دقیقه عقب کشید و ل\*ب زد:

- ببین من نمی‌دونم، تو تا در چه حد از گذشته‌ات خبر داری؛ اما خب راهب اعظم تو وضع خوبی پیدات نکرده.

متعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود؟

ناخودآگاه تن صدام کمی بالا رفت و غریدم:

- یعنی کارت شناسایی، کیفی یا هر کوفت دیگه‌ای همراه من نبود؟

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و ل\*ب زد:

- نه متأسفانه.

مظلومانه بهش نگاه کردم و دست‌های زبرم رو بهم قلاب کردم.

\_ ازت خواهش می‌کنم هر چیزی می‌دونی بهم بگو!

\_ راهب‌های معبد تو رو پایین دره پیدا کرده بودند، تو کنار یه ماشین سوخته شده، پیدا شدی. تقریباً بیشتر پوستت سوخته بود و دچار سوختگی درجه سه شده بودی.

لبخند غمگینی زد و با چشم‌هایی که سعی داشت بهم خیره نشه، گفت:

- بیشتر از یک ماه نه حرفی زدی و نه صدایی از تو در اومد، اما خوب یه شب وقتی توی خواب جیغ می‌زدی چند تا کلمه و اعداد فارسی به کار بردی.

پاش رو روی پاش انداخت و پی ادامه حرفش رو گرفت.

- از وقتی این‌جا اومدم، تقریباً هر شب پانسمانت رو عوض می‌کردم تا عفونت نکنی اما دیشب یهو انگار به خود اومدی و از این‌جا فرار کردی.

به زخمی روی دستش اشاره کرد و با خنده ابرویی بالا انداخت، با صدایی گیرا گفت:

- حتی گازم گرفتی!

متعجب بهش نگاه کردم و سردرگم پلکی زدم، چرا هیچ چیزی یادم نبود!

از رو نیمکت بلند شد و روبروی من ایستاد.

- من سرمه هستم، بیا از اول شروع کنیم.

دستی به موهای کوتاه وز شده‌ام کشیدم. ناگهان باز دوباره صدایی توی گوشم پیچید:

- دیگه باید بیدار بشی! فکر کن همه‌اش یک کابوس بوده، یک کابوس وحشتناک و حالا تو هنوز زنده‌ای!

همه‌ی ما آدم‌ها مثل مهره‌های دومینو بهم ضربه می‌زنیم، اما هیچ‌وقت خودمون رو بد نمی‌دونیم و همیشه اعتقاد به مظلوم بودن خودمون داریم.

شاید من هم ضربه‌هایی زدم که توانش رو با آتیش دادم.

سرمه: راستی وقتی پیدات کردیم، یه کیف سامسونت هم همراهت بود.

بهش نگاهی خیره انداختم، نمی‌دونستم باید از این که یک قدم به شناخت خودم نزدیک شدم؛ ناراحت یا هیجان‌زده باشم!

از موقعی که تو اون بازار شلوغ می‌دویدم، امید به بی‌گناهی خودم داشتم، امید داشتم که زخم خورده‌ی داستان من باشم.

حالا اما مطمئن نیستم!

- توی کیف چی بود؟

سرمه نرمشی به گردنش داد و در حالی که قلنج کمرش رو می‌شکوند، گفت:

- نتونستیم بازش کنیم چون قفلش کرده بودی.

آهی کشیدم، سرمه لبخند محبت‌آمیزی زد و در حالی که دستش رو لای موهای کوتاهم کشید، گفت:

- حافظه‌ی بلند و کوتاه مدتت به خاطر ضربه‌ای که به سرت خورده، دچار اختلال شده.

محکم دست‌هاش رو بهم کوبید و باشتیاقی ساختگی گفت:

- اما مطمئنم که زود خوب میشی.

دستم رو گرفت و از روی نیمکت بلندم کرد.

- بیا تا اتاقت ببرم، یکم استراحت کن.

خسته‌تر از چیزی بودم که توان مقاومت داشته باشم پس به دنبالش رفتم.



کفش‌هامون رو در آوردیم و وارد معبد شدیم.

گلدون‌های بامبو دور تا دور محل عبادت راهب‌ها رو گرفته بود.

بوی خوش هلو همه جا پیچیده بود.

به دنبال سرمه، وارد راهرویی شدیم که تک‌تک کف‌پوش‌ها از چوب گردو بود.

سرمه به آخرین اتاق راهرو اشاره کرد و گفت:

- اون جا اتاقته، صبح برای صبحونه می‌بینمت.

خواست بره که بازوش رو کشیدم.

- اون کیف کجاست؟

سری تگون داد و گفت:

- روی میز تحریر گوشه‌ی اتاق برات گذاشتم، یکم روش به خاطر خاکسترهای

آتیش کثیف شده.

باشه‌ی زیر لبی گفتم و به داخل اتاق رفتم. آروم روی کیف انگشت اشاره‌ام رو

کشیدم و زیر لب گفتم:

- یادم بیار کی بودم! کمکم کن ... .

خاکسترهای روش رو با گوشه آستینم پاک کردم و نگاهی بهش انداختم، ذهنم

یادآوری نمی‌کرد و این باعث اذیت شدنم می‌شد.

دومین چیزی که از خودم فهمیده بودم، عجول بودنم بود!

محکم کیف رو روی میز پرت کردم. اتاق کوچک و ساده‌ای بود که حتی تخت هم

نداشت، جای اون تشک‌چه‌ی خردلی رنگی بود. روی دیوار تسبیح‌های چوبی آویزون

بود و کتاب‌خونه‌ی کوچکی که کنار میز تحریر بود، حسابی تو چشم می‌زد.

خودم رو به طرف تشک چه کنار اتاق کشوندم، روی تشک چه دراز کشیدم و بالشت سفت رو زیر سرم قرار دادم.

چند ثانیه از بستن چشم‌هام نگذشت که صداهای جیغ یک زن و شلیک گلوله توی مغزم رژه رفت و اجازه نمی‌داد حتی یک دقیقه چشم‌هام رو روی هم بزارم، با انگشت‌های دردناکم زیر بغلم رو خاروندم و غلتی زدم.  
نگاهم باز به کیف سامسونت افتاد.

کیف رو از روی زمین برداشتم و روی پام گذاشتم. خیره به صفحه دیجیتال قفل کیف شدم، یعنی توی این کیف چی قایم کردم؟  
با خودم فکر کردم چه عددی می‌تونسته اسرار داخل این کیف رو برام مخفی نگه داره؟

روی اعدادی رو همین جور الکی فشردم و صفحه دیجیتال به رنگ قرمز در اومد و صدای بوقی توی گوشم پیچید.  
با بغض ل\*ب باز کردم:

- کاش حداقل نصف اعدادی که توی ذهنم میاد رو می‌تونستم کنار هم بچینم...  
دماغم رو با درد بالا کشیدم و زیر چشمی دوباره به صفحه‌ی رمز خیره شدم.  
راه دیگه‌ای نداشتم، باید این اعداد کوفتی رو به یاد می‌آوردم.

صدای تق در توی گوشم پیچید، نگاهم رو به در انداختم. سرمه سرش رو از لای در داخل آورد و زمزمه‌کنان گفت:

- بیداری؟ میشه پیام تو؟

اهومی گفتم و داخل اتاق شد. توی دستش کیف پزشکی بود. به کیف اشاره کرد و دستی روش کشید.

- یادم رفت بانداژها رو عوض کنم.

کنارم روی زمین نشست و زیپ کیف رو باز کرد. نگاه گذرایی به داخل کیف انداختم.

سرمه از توی کیف بطری آبی بیرون آورد و روی بانداژها ریخت. نگاه خیره‌ام رو که دید، گفت:

- آب مقطر باعث میشه روی زخم‌ها یکم مرطوب بشه و موقع باز کردن بانداژ اذیت نشی.

در حالی که مشغول باز کردن بانداژها بود، گفت:

- یعنی تو واقعاً اسم خودت هم یادت نمیاد؟

می‌دونستم می‌خواد حواسم رو پرت کنه، پوزخندی زدم.

- من حتی نمی‌دونم الان این‌جا کجاست؟

تیکه‌ای از بانداژ که به پوستم چسبیده بود رو محکم کشید. آخی گفتم.

- این‌جا ناکازاکیه، ما توی غرب جزیره‌ی کیوشو ژاپن هستیم.

تو ذهنم فقط یک جمله بارها و بارها اکو می‌شد.

- من تو ژاپن چه غلطی می‌کنم؟

نگاه غمناکم به تن پر از زخمم افتاد. دلم برای خودم سوخت. آخه چرا بین این همه آدم، من باید تا آخر عمر این مدلی زندگی کنم!

و حالا فقط درد من رو کسی می‌فهمه که درد کشیده باشه!

سرمه با پنس مشغول جدا کردن پوست‌های مرده دستم شد.

- هیچ خاطره‌ی مبهمی هم نداری؟

از درد لبم رو گاز گرفتم.

- یه سری خاطرات مبهم دارم و یک مردی همه‌اش آکینا صدام می‌کنه.

لبخندی زد و گفت:

- آکینا یعنی گل بهار، اسم قشنگی داری!

متعجب نگاهش کردم، یعنی من ژاپنی بودم؟!

اما چرا به جای ژاپنی، فارسی بلد بودم؟!

سرمه باندهای جدید رو محکم دور دستم بست، سوزشی که حس کردم باعث شد،

چشم‌هام رو با درد ببندم و آخ آرومی به زبون بیارم.

- درد گرفت؟

به چشم‌های خندونش خیره شدم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- نه الکی آخ گفتم.

باز هم خندید و سری تکون داد، با یادآوری اسمی که توی بازار در گوشم پیچید،

قبل این‌که بلند بشه پاچه شلوارش رو گرفتم و متعجب گفتم:

- هیوا! هیوا کیه پس؟!

ابرویی بالا انداخت و از حالت نیم‌خیز بیرون اومد، دستی به موهای چتری رنگ

شده‌اش کشید و گفت:

- هیوا یک اسم ایرانیه و تو... .

سرم رو بالا بردم و با کنجکاوی نگاهی بهش انداختم، دستی به ل\*ب‌های صورتش رنگش کشید و ادامه داد:

- واقعاً نمی‌دونم! همه چیز در مورد تو مثل یه معما می‌مونه!

لبخندی زد.

- فقط خودت می‌تونی این معما رو حل کنی.

ل\*ب‌هام رو محکم بهم فشردم و درحالی که به بانداژ دستم خیره بودم، نالیدم:

- تو من رو نمی‌فهمی! نمی‌فهمی مثل دیوونه‌ها میشم وقتی نمی‌دونم از کجا اومدم و اصلاً کی هستم، اصلاً قبلاً دلیل زندگی کردنم چی بوده؟ چرا زنده بودم؟ چه کارها کردم؟

آروم دستی به صورتم کشیدم و پی حرفم رو گرفتم:

- خوشگل بودم یا زشت؟ شاید اصلاً خانواده‌ای داشتم که الان...

بغض وحشتناکی راه نفسم رو گرفت.

- از این که نمی‌تونم دلیل بودنم رو پیدا کنم بدم میاد! از این که نمی‌تونم خودم رو پیدا کنم بدم میاد، از خودم بدم میاد.

روی تشک چه نشست و دستی به موهای وز شده‌ام کشید و گونه‌های برجسته‌اش کمی پایین رفتند.

- هیچ چیز دائمی نیست حتی فراموشی تو! دقت کن به روز و شب، خدا روز رو خلق کرده که بگه تاریکی هم پایان داره عزیزم، چرا با این فکرها این قدر خودت رو اذیت می‌کنی و به ترست دامن می‌زنی؟

پوزخندی زد، این دختر زیادی مثبت‌اندیش بود، نمی‌فهمید من حالم داره از حالی که دارم، بهم می‌خوره!

مکشی کرد و از جا بلند شد، به طرف پتو که گوشه‌ی اتاق مچاله شده بود، رفت و همین‌جور که بر می‌داشتش گفت:

- اول سعی کن بخوابی، نباید از خوابت بگذری و به این چرنديات فکر کنی، تو می‌تونی گذشته‌ات رو به یاد بیاری.

وقتی پتو رو به طرفم گرفت، آروم دراز کشیدم و با درد گفتم:

- کاش حداقل کمرم نسوخته بود! خیلی... .

حرفم رو قطع کرد و با تشر گفت:

- خوبه همین الان بهت گفتم به این چیزها فکر نکن!

گوشه پتو رو توی مشتم فشردم و با حرص گفتم:

- اصلاً تو از کجا می‌دونی که من حافظم برمی‌گرده؟!

به طرف در اتاق رفت و نگاه زیر چشمی بهم انداخت، با بیخیالی جواب داد:

- دکترت گفته که ضربه‌ای که به سرت خورده شدید بوده ولی حافظه احتمالش هست که برگرده!

- ضربه؟!

نگاهی بهم انداخت و با مسخرگی گفت:

- مثل این که یادت رفته، از یه دره به پایین پرت شدی.

می‌خواست چراغ رو خاموش کنه، که زمزمه‌کنان صداس کردم.

- سرمه؟

اخمالو نگاهم کرد.

- قصد خوابیدن نداری؟

خنده‌ی آرومی کردم و گفتم:

- فقط یه سوال دیگه، میشه بپرسم؟

مظلومانه بهش نگاه کردم. چند ثانیه‌ای خیره بهم موند و بعد در حالی که انگشت اشاره‌اش رو روی هوا تکون می‌داد، گفت:

- فقط یه دونه‌ها... .

در حالی که دستی پشت گوشم کشیدم، گفتم:

- یادته بهم گفتی توی خواب و بیداری یه سری کلمات می‌گفتم.

یکم فکر کرد و گفت:

- خوب... .

- احياناً هيچ كدوم رو يادت نمياد!

زیر ل\*ب اومی زمزمه کرد، بعد از چند ثانیه بشکنی زد و گفت:

- یه سری حرف‌های نامعلوم می‌زدی، مثل پشیمونی، قرمز، پلیس... .

خندید و گفت:

- تحت تأثیر مورفین آخه بودی! هر چند فقط یه عدد پنج رقمی رو هی پشت هم تکرار می‌کردی... .

نگاهم به کیف سامسونت افتاد، یعنی این همون عدده؟!

- فکر کنم ۱۷۲۷۰ بود... .

به محض شنیدن این اعداد باز خاطرات مبهمی، جلوی چشم‌هام رو گرفت.

همه چیز رو قرمز می‌دیدم، صدای کوبنده شدن من رو مضطرب کرده بود. با عجله دور خودم توی اون اتاق می‌گشتم. کمی شبیه موتور خونه بود.

صدای فریادهای مردی ژاپنی رعشه به تنم انداخته بود.

- آکینا در رو باز کن.

اما من همچنان دنبال یک چیزی بودم. کلافه بودم و عرق سردی از روی پیشونیم می‌چکید.

- آدم گیر گرگ بیابون بیافته، ولی گیر توی کثافت نیافته!

محکم روی در می‌کوبید و از ته دل فریاد می‌زد.

- من رو نسوزون، دودم توی چشم خودت میره!

اما من بلند می‌خندیدم، دیوونه شده بودم؟

- آکینا؟!!

با صدای سرمه به خودم اومدم.

- چرا این قدر یهو عرق کردی؟

دستی به صورتم کشیدم، راست می‌گفت!

سریع به سمت کیف رفتم و اعدادی که سرمه گفته بود رو توی صفحه‌ی دیجیتال فشردم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که نور سبزی فلش زد و کیف باز شد. سرمه سریعاً کنارم نشست.

با دست‌های لرزون در کیف رو باز کردم.



داخل کیف پر از دسته‌های دلار و چند تا پاسپورت کشورهای مختلف به همراه یک فلش بود.

سرمه خنده‌ی از ته دل کرد و در حالی که دستش رو روی پیشونی من می گذاشت، ل\*ب زد:

- خوبه حالت؟

سری تکون دادم و با صورتی جمع شده گفتم:

- این... این فلش... .

- همه چیز به زودی یادت می افته و این روزهای سخت بی هویتی تموم میشه.

از زور هیجان به لکنت افتاده بودم و دستهام لرزش پیدا کرده بودند.

با لبخند محزونی دستش روی دستم گذاشت و گفت:

- بده فلش رو... .

حرفش رو قطع کردم و با شک گفتم:

- نه نه، برو یک لپ تاپی چیزی بیار، من فلش رو نمیدم!

بدون این که حرفی بزنه دستش رو پشت کمرم گذاشت و از جا بلند شد.

- ببخشید... .

برگشتم تا واکنشش رو ببینم ولی از اتاق خارج شده بود، سعی کردم بهش فکر نکنم

و تمام حواسم پی فلش توی دستم باشه، یعنی حاوی چی بود؟ سوال‌هایی که توی

ذهنم رژه می رفتند باعث شدن به جون پوست لبم بیافتم و شروع به کندنش کنم!

در بین شیارهای مغزم، ترس از شناخت آکینای واقعی می گذشت.

نمی‌دونم عقربه‌های ساعت باهام لج افتاده بودند و حرکت نمی‌کردند یا سرمه خیلی داشت طول می‌داد؟

چند دقیقه‌ای گذشت که بالاخره وارد اتاق شد. میز تاشوی رو با یه دست بلند کرده بود و همراه خودش داشت. جلوی پام گذاشت.

- بی‌زحمت این میز رو باز کن، لپ‌تاپ رو روش بذارم.

سریعاً میز رو از وسط باز کردم و سرمه لپ‌تاپ رو روی میز گذاشت.

کنارم نشست و بعد از روشن کردن لپ‌تاپ، کمی موهای کوتاهم که وز شده بود رو به عقب داد و گفت:

- می‌خوام تنهات بذارم تا خودت تنهایی محتوای این فلش رو ببینی.

قدردان این رفتارش بودم، دستش رو محکم فشردم.

- ممنونم که درکم می‌کنی.

لبخندی زد و از جا بلند شد. در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

- وقتی کارت تموم شد، صدام کن.

سرمه رفت و من خیره به صفحه‌ی نمایش لپ‌تاپ موندم.

با استرس پوشه‌ی به نام «من» رو باز کردم. اولین چیزی که چشمم رو گرفت مجموعه‌ای از ویدیو بود.

از شدت استرس و ترس دست‌هام می‌لرزید. چند نفس عمیق کشیدم که لحظه‌ای انگار ریه‌هام از شدت خنکی هوا سوخت.

چشم‌هام رو بستم و در حالی که زیر چشمی به ویدیوها نگاه می‌کردم، اولین ویدیو رو پخش کردم.

دختری با موهای مشکی موج‌دار براق و لبخندی پهن به دوربین خیره بود.  
گوشواره‌های گیل‌اس انداخته بود و پیراهنی سفید رنگ با طرح گیل‌اس‌های قرمز به  
تن داشت. به نظر من زیبا و آشنا بود.

- سلام آکینای آینده... .

دستی برای دوربین تکون داد و صورتش رو لوچ کرد.

- امیدوارم این فیلم‌ها که ضبط می‌کنم دست اون عو\*ضی نیافته و همه چیز خوب  
پیش بره. می‌خوام کارایی که قراره انجام بدم رو بگم، اگه بلایی سرم آوردن این کپی  
باید دست آدم درستی بیوفته.

آهی کشید و ادامه داد:

- البته امیدوارم.

فیلم رو متوقف کردم و دستی به صورتم کشیدم، این حرف‌هاش چه معنی می‌داد؟  
چرا دلم گواه بد می‌داد و نمی‌خواست ادامه فیلم رو ببینم؟

دوباره به صورت دختر نگاهی انداختم و لپم رو باد کردم، کاش اون من نبودم!  
حداقل زشت بودن برام قابل تحمل بود تا این که خوشگل باشم و این وضع... فکرهام  
رو متوقف و فیلم رو پخش کردم.

- یک هفته هست دارم درباره‌ی کسب و کار جدید کارتل آکاکو تحقیق می‌کنم،  
تقریباً جایی که عتیقه‌هاش رو ذخیره می‌کنه رو پیدا کردم.

قلپی از قهوه‌اش رو خورد و کاغذهای توی دستش رو جابه‌جا کرد.

- آ ساهی لعنتی! من رو پیچونده و کار و کاسبی جدید راه انداخته، قرار بود همیشه  
باهم رو راست باشیم و راهمون رو از هم جدا نکنیم.

پوزخندی زد.

- کی فکرش رو می کرد آخر و عاقبت عاشقی من این باشه!

خندید و من محکم روی گونه ام زدم.

کارتل آکاکو(\*) دیگه چیه؟

یعنی من عاشق مردی به نام آساهی بودم!

- تازه بذار بهت بگم که دیگه هیچ وقت بهش اعتماد نکن! درسته خیا\*نت اصلاً به

چشم‌های بادومی مسخره‌اش نمیاد، اما اون به مادر خودش هم رحم نمی‌کنه!

نگاهی به ساعت طلایی روی مچ دستش انداخت و کلافه‌وار گفت:

- این ترنر هم معلوم نیست کجا مونده!

انگار یک چیزی یادش اومده باشه، نگاهش رو سریع به دوربین دوخت و با تاکید

گفت:

- ترنر یک پلیس خوبه و رابط تو با اینترپوله!

رابط؟

من چی کار به یک پلیس داشتم؟ یعنی من به دستگیری یک کارتل کمک می‌کردم؟

یعنی مع\*شوق خودم رو لو می‌دادم؟

به آکینای زیبای گذشته نگاهی انداختم.

...

کارتل: باند خلافاکاری که در زمینه‌های مختلف فعالیت می‌کنند.

آکاکو به ژاپنی: قرمز

- خب مثل این که ترنر اومد، تا کلیپ بعدی خداحافظ، من!

کاش زندگی هم حالت پرواز داشت،

واسه هر چند مدتی که می خواستی اون دکمه رو فشار می دادی و هر وقت هم دلت می خواست باز به دنیات برمی گشتی یا منتظر می موندی ببینی اصلاً کسی به یادت هست و تو رو از حالت پرواز بیرون میاره و اون دکمه رو فشار میده یا نه؟

تحمل دیدن ویدیو بعدی رو نداشتم. پس حالت پرواز زندگی خودمم رو روشن کردم و سعی کردم یکم بخوابم.

.....

صبح با درد شدیدی توی سرم چشم هام رو باز کردم و دستی دور لبم کشیدم.

با یادآوری فلش، نگاه هراسونم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و با ترس، سی\*نه خیز تا پای میز رفتم.

وقتی فلش رو سرجاش دیدم، نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به زانو هام گرفتم و آرام از جا بلند شدم.

موهام رو با پشت دست کمی صاف کردم و آهسته به طرف در رفتم.

انعکاس چهره ام روی آینه کنار در من رو متوقف کرد. به خودم نگاهی انداختم.

نیمی از سمت چپ صورتم سوخته بود و پوست چروکین جدید جای اون رو گرفته بود. قطره های اشکی از بین مردمک قهوه ای رنگ چشمم بیرون اومد و روی گونه های درد کشیده ام سرازیر شد.

- با افکار پوسیده ی دیروز، امروز رو نمی تونی زندگی کنی آکینا.

لبخند الکی زدم و سعی کردم فقط کمی مثبت تر فکر کنم.

از اتاق که خارج شدم، شکمم با استشمام بوی خوش برنج به صدا افتاد.  
با سرخوشی به دنبال بو رفتم و به اتاقی کوچک رسیدم.  
وارد اتاق که شدم، نگاهم به گلدون‌های گل افتاد. بوی فوق‌العاده‌ای داشت و من رو تقریباً مجنون می‌کرد.  
- اسم این گل دالیاست، توی فرهنگ ژاپن به عنوان «طعم خوب» ازش یاد میشه.  
با شنیدن صدای سرمه به عقب برگشتم، کنار دو راهب و ایستاده بود.  
اون راهبی که همراه من تو بازار بود به میز غذای گوشه‌ی اتاق اشاره کرد.  
رد نگاهش رو که گرفتم تازه متوجه میز پر از غذایی شدم که توسط یک توری بزرگ استتار شده بود.  
هر چهار نفر دور میز نشستیم. سرمه توری بزرگ رو از روی غذاها برداشت.  
با لذت به ماهی‌های تکه شده و کاسه‌های برنج، سوپ سبزیجات نگاه کردم.  
راهب اعظم که ولع من رو دید، خندید.  
- ایتادا کیماس.  
نامفهوم به سرمه نگاه کردم. لبخندی زد.  
- داره میگه نوش جون!  
سری برای راهب تکون دادم و مشغول خو\*ردن شدم.  
تقریباً مطمئن بودم که مثل قطحی‌زده‌ها کاسه‌ی سوپ رو هورت می‌کشیدم و با قاشق حجم زیادی برنج رو توی دهنم فرو می‌بردم.

کمی که سیرتر شدم نگاهم به راهب‌ها و سرمه افتاد که با دهن باز به من زل زده بودند. لبخند مسخره‌ای زدم و انگشت اشاره رو به انگشت شصتم چسبوندم.

- خوشمزه بود!

راهب اعظم خندید و مشغول نوشیدن آب داخل کاسه‌های سفید گلدان شد.

راهب دوم در حالی که لبخند به لب داشت، روبه سرمه چیزی گفت و آرام سر تکون داد.

سرمه در حالی که از سوپ خود می‌چشید، برام ترجمه کرد:

- داره می‌گه اسم من می‌ساکو و اون یکی راهب آکی هست.

آهانی گفتم و دستم رو روی سی‌\*نه‌ام گذاشتم.

- بگو خوشبختم.

سرمه خنده‌ی بلندی کرد و دستی به لباس آبی‌اش کشید.

بعد از خو\*ردن صبحانه از جا بلند شدم و به همراه سرمه به طرف محوطه رفتم که چشمم به چندین نفر که روی زانو نشسته بودند، افتاد.

به شونه‌ی سرمه زدم و با لکنت پرسیدم:

- دارن چی کار می‌کنند؟

دستی به موهام کشید و همین‌جور که مشغول بررسی زخم‌های صورتم بود، بیخیال گفت:

- مراسم صبحگاهی.

بهشون اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

- شبیه به نماز مسلمون هاست، دست‌هاشون رو ببین. جلوی مجسمه بودا تعظیم و دعا می‌کنند.

نگاهی بهشون انداختم و متفکرانه سری تکون دادم، وسط محوطه چیزی شبیه به گلیم پهن کرده بودند، دست‌هاشون رو بهم چسبونده و جلوی صورتشون گرفته بودند.

تا سرم رو بالا آوردم، نگاهم با پسر بچه‌ای که ظرفی در دست داشت، گره خورد و لبخندی زدم.

سرمه: برای پیشکش به بودا، غذا آورده.

لپم رو باد کردم و گفتم:

- این همه غذا رو جلوی مجسمه می‌خواد بذاره؟

ابرویی بالا انداخت و چوبی که توی دستش بود رو در هوا چرخوند.

- دیگه اعتقاد و فرهنگشونه.

سری تکون دادم و خیره به دعا کردن مردم شدم و لحظه‌ای در ذهنم گذشت که خدای من کیست؟

قدم زدن توی هوای تمیز و استشمام شکوفه‌های گیلاس، حال من رو جا آورد.

با خودم فکر کردم تا کی می‌خوام پیدا کردن هویت خودم رو کش بدم؟

من هر چی که بودم رو نمی‌تونستم تغییری بدم.

آه بلندی کشیدم که سرمه بهم نگاهی انداخت و دستی به گردنش کشید.

- خوبی؟

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:



- بد نیستم.

در حالی که هلویی از درخت می چید، پرسید:

- فلش رو چک کردی؟ چیزی یاد افتاد؟

- هیچی به خاطر نیاوردم و بدتر از همه این هست که می ترسم.

متعجب ابرویی بالا انداخت و هلو رو به طرفم گرفت.

- یعنی چی می ترسی؟

در حالی که با نوک انگشت هام بازی می کردم، گفتم:

- آخه چرا یه دختر معمولی توی کیفش پاسپورت و اون همه دلار داشته باشه، تازه... .

از قضاوتش می ترسیدم، پس نتونستم راجع به کارتل و آساهی حرفی بزنم.

نفس عمیقی کشید و سرزنش وار گفت:

- هر کاری هم کرده باشی، الان تاوانش رو با تن و جونت دادی!

یعنی راست می گفت؟

شاید من هم مثل یک ققنوسی که از میان خاکسترهای خودش برمی خیزه، دوباره متولد شدم؟!

هلو رو از دست سرمه گرفتم و گاز محکمی بهش زدم که باعث شد ماهیچه های دور دهنم کش بیاد و دردی وحشتناک رو تجربه کنم.

دلَم به حال خودم سوخت، که حتی نمی تونستم یه هلو رو راحت گاز بزنم!

چند دقیقه‌ای گذشت که میساکو به سمت ما اومد و چیزی توی گوش سرمه به ژاپنی گفت.

سرمه: آکینا بهتره که بری توی اتاق.

متعجب ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

- چرا؟

سرمه دستم رو گرفت و کشون کشون به سمت معبد برد و مضطرب گفت:

- راهب اعظم فکر می‌کنه چندتا آدم مشکوک دنبال تو می‌گردند.

وحشت کردم و وجودم پر از استرس شد. با عجله به سمت اتاق من رفتیم و سرمه با شرمندگی در حالی که به داخل اتاق هلم می‌داد، گفت:

- مجبورم در رو روت قفل کنم.

سری تکون دادم و به تشک چه اتاق پناه بردم.

گذشته‌ی من مثل یک خواب وحشتناک می‌موند که هر شب دچار دیدنش میشم.

با نگاهی وحشت‌زده دور تا دور اتاق رو بررسی کردم و چشمم به لپ‌تاپ افتاد.

خودم رو به طرفش کشیدم و بی‌سروصدا نگاهی به فلش انداختم.

پوستم بی‌نهایت خشک شده بود و تیکه‌تیکه، قسمت کوچکی که از پوستم رو آرام جدا کردم و زیر ل\*ب لعنتی فرستادم.

با استرس لپ‌تاپ رو باز و وارد پوشه‌ی «من» شدم.

با دیدن صورت زیبای خودم آه خفیفی کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم، وقت گریه کردن نبود! حداقل الان وقتش نبود... . فیلم دوم رو پخش کردم و با دیدن مرد

سیاه پوست تقریباً قد بلندی که کت آبی آسمونی رنگی پوشیده بود، گوشه چشمم رو خاروندم و زیر ل\*ب گفتم:

- این مایکل هست؟

نگاهم به سمت عضله‌های ورزیده‌ی بازوهاش رفت و با حرص بلند تر ادامه دادم:

- این که بهش نمی خوره خانواده داشته باشه!

با دیدن دستم که دور گردنش بود و چهره‌ی جدی پلیس‌یش، لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- من این قدر براش نجسب بودم یعنی؟

از حرص روی ویدیوی بعدی زدم. این بار باز توی اتاقی نشسته بودم ولی کمی زیر چشمم کبود بود؛ با چشم‌های پر از اشک شروع به صحبت کردن، کردم.

- اون عو\*ضی امروز من رو زدا! فکر کرده کیه؟

هق هق من گذشته اوج گرفت.

- بهم گفت اگر اون نبود بعد مرگ بابا تو خیابون آواره می شدم.

ناگهان غم عجیبی توی وجودم تزریق شد. یعنی من به غیر از پدر فوت شده‌ی خودم، کسی رو نداشتم؟

- آره خوب، یه جورایی حق با اونه! من اگه کسی رو داشتم گیر همچین کثا\*فت کاری‌هایی نمی افتادم و مجبور نمی شدم به اون دختره شلیک ...

با پیچیدن صدای پشیمون مردی ادامه‌ی حرفم رو خوردم.

- من رو ببخش، یکم عصبانی شدم. در رو باز کن عزیزم.

فریادی کشیدم.

- تو که شاه کلید تمام اتاق‌های کوفتی این خونه رو داری!

در همون حین لپ‌تاپ رو برداشتم و روی تخت گذاشتم و لباسی رو روی لپ‌تاپ انداختم که دید نیمی از دوربین رو گرفت، اما همچنان می‌تونستم ببینم.

در اتاق رو باز کردم و اون مرد وارد اتاق شد. من هم روی صندلی کنار آینه‌ی قدی اتاق که دقیقاً روبروی لپ‌تاپ بود، نشستم.

- چی می‌خوای آساهی؟

او این مرد آساهی بود؟!

به پیراهن هاوایی لیمویی رنگش نگاه کردم، صورتش به خوبی معلوم نبود اما نگاهم روی خالکوبی اژدهای رو دستش افتاد و وجودم از ترس یخ زد.

دست‌های لرزونم رو روی موس حرکت دادم و کلیپ رو متوقف کردم.

تصویرهای مبهمی جلوی چشمم رژه می‌رفتند، خنده‌های آساهی و جیغ‌های خودم، آتش بزرگ و دره‌ای پر از درخت، در آخر من بودم و جنازه‌ای که جلوی پام افتاده بود.

دستی روی صورتم کشیدم و با بغض ادامه کلیپ رو پخش کردم.

صدای بم و لجه‌ی فارسی ایراد دارش که باید اعتراف کنم بانمک بود، توی گوشم پیچید.

- ببخشید دیگه! دست خودم نبود... .

دستم رو توی هوا تگون دادم و گفتم:

- دست خودت نبود؟

اشاره‌ای به زیر چشم کبود شده‌ام، کردم و ادامه دادم:

- ببین! صورتم رو داغون کردی و حالا... .

وسط حرفم پرید و من و بین بازوهای جا داد، به چشم‌های گرد شده‌ی خودم توی فیلم لبخندی زدم و سری از تاسف تکون دادم.

منتظر بودم رویداد جدیدی اتفاق بیافته ولی سریع پیش زدم و با جیغ گفتم:

- بخاطر یک کانتیر آشغالی مواد من رو زدی می‌فهمی؟

اون بلندتر من گفت:

- لعنتی! تو نباید بیمارستان می‌بردیش، اونی که تو بهش کمک کردی، نصف انبار من و نابود کرد.

دستی روی سرم کشیدم و با درد گفتم:

- اون فقط بیست سالش بود، تو مجبورم کردی بهش شلیک کنم... .

- چه قدر هم گذاشتی بمیره، سریع بردیش بیمارستان کوفتی!

دوباره دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- تو برام مهمی! نافرمانی نکن و به حرف‌هام گوش بده، من این قدر عاشق تو هستم که به خاطر تو فارسی هم یاد گرفتم، من این قدر دوست دارم که می‌خوام کشور من رو کشور خودت بدونی.

لبخندی بهم زد و از توی جیبش جعبه‌ای در آورد و من رو برگردوند. گردنبنده الماس سنگینی رو دور گردنم انداخت.

به خنده و چشم‌های پر ذوق خودم خیره شدم! یعنی فقط برای یه گردنبنده کبودی دور چشمم رو فراموش کردم؟

من به یه بی‌گناه شلیک کرده بودم؟

نیکوتین، نیکوتینه!

من هم اعتیاد داشتم، نه به مواد، نه به عشق!

من معتاد پول و قدرت بودم!

من تو جهنم لابه‌لای گدازه‌های داغ و ایستاده بودم و قدم برمی‌داشتم، نمی‌تونستم  
راهم رو عوض کنم، اما می‌تونستم سریع‌تر بدوم!

عصبی روی کلیپ بعدی کلیک کردم. این بار توی فضای باز پشت به استخر نشسته  
بودم.

موهای موج‌دار مشکیم رو دورتادور شونه‌هام ریخته بودم. پیراهن تابستونه‌ی صورتی  
رنگی رو با عینک چشم‌گره‌ای سرخابی ست کرده بودم.

انعکاس نور روی یاقوت‌های قرمز دستبندم، هاله‌ی عجیبی رو ایجاد کرده بود.

در حالی که از اسموتی استوایی خودم می‌نوشیدم، به دوربین خیره بودم.

- خوب توی اون کیف مدارک و شماره حساب‌های مخفی بانک سوئیس رو گذاشتم،  
یه صندوق امانت هم تو بانک ساکورا ژاپن باز کردم.

عینک دودیم رو در آوردم و قطره‌های اشک روی صورتم پایین ریخت.

- اگر با ترنر هم‌کاری نکنم، خودم هم گیر می‌افتم! مجبورم بین آزادی و عشق یکی  
رو انتخاب کنم.

سیگاری روشن کردم.

- شاید من رو قضاوت کنی، البته خود آدم که نمی‌تونه خودش رو قضاوت بکنه.

با چشم‌های خیسم خندیدم.

- شماره نشان و تماس ترنر رو توی همون مدارک برات گذاشتم.

صدای آساهی کنار استخر پیچید.

- گل بهار من، کجایی!؟

مضطرب و تند تند رو به دوربین گفتم:

- یه جمله رمزی هم برات نوشتم، برای ارتباط با ترنر باید از اون استفاده بکنی.

با شنیدن حرفش، بدون توجه به ادامه کلیپ به طرف سانسونت هجوم بردم و تمام کاغذها رو بهم ریختم تا یک کاغذ کوچک دولا شده دیدم، سریع بازم کردم و با کنجکاوی چندبار شماره رو خوندم. علاوه بر شماره‌ی تماس، شماره‌ی نشان و جمله‌ی نامفهومی نوشته شده بود.

کاغذ رو توی مشتم فشردم و به طرف لپ‌تاپ رفتم، فلش رو توی جیب پشتی شلوارم گذاشتم و سعی کردم لبخند بزنم، ترنر تنها کسی بود که می‌تونست به من کمک بکنه.

از توی جیب همون هودی قهوه‌ای چندتا سکه برداشتم و با حالتی طبیعی از اتاق خارج شدم و دعا کردم که راهبی سر راهم قرار نگیره، از راهروی کوتاه ساخته شده با چوب گردو که گذشتم، راهب آکی رو با لیوان چای به دست دیدم و هول شدم.

بی‌اختیار و مضطرب دستی توی موهام کشیدم و لبخند زدم، مشکوک سری بالا انداخت و سریع به در اشاره کردم.

- برم بیرون، هوا بخورم، پیش بقیه.

با ایما و اشاره بهش فهموندم که می‌خوام توی حیاط برم و اون هم بی‌تفاوت سری تکون داد و دور شد.

با ذوق از معبد خارج شدم.

توی مسیر خروجی معبد، چندباری شن و سنگ داخل دمپایی انگشتی‌ام رفت و مجبور شدم چند دقیقه بایستم و شن‌ها رو بیرون بندازم.

به محض گذشتن از کوچه‌های سرسبز پر از دست‌فروش و رسیدن به شهر نفس عمیقی کشیدم و عرق‌های پیشونی‌ام رو با پشت دست پاک کردم.

با نگاه خیره‌ی دختر بچه‌ای سریع یاد وضعیت چهره‌ام افتادم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم.

پشت لباس کاربنی رنگم رو پایین تر کشیدم و اطراف خیابون رو دید زدم؛ با دیدن یک تلفن عمومی نفس عمیقی کشیدم و کاغذی که توی دستم مچاله شده بود رو دوباره نگاهی بهش انداختم.

دیگه وقتش بود این بازی کثیف بی‌هویتی رو تموم کنم.

با عجله وارد کیوسک زرد رنگ تلفن شدم. با دیدن جای سکه آهی کشیدم اما با یادآوری پول خرده‌های تو جیبم ذوق زده به دنبالش گشتم. سکه‌ی یک وون رو وارد تلفن کردم و با شماره تماس گرفتم.

با هر بوق، آدرنالین خونم بالا می‌رفت و صدای ضربان قلبم توی کیوسک تلفن می‌پیچید.

- سلام شما با رستوران سوشی‌خونه تماس گرفتید، سفارشتون رو لطفاً بفرمایید. متعجب تلفن رو از جلوی دهنم دورتر نگه داشتم و باز به شماره‌ی توی کاغذ خیره موندم، مطمئن بودم شماره رو درست گرفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و به انگلیسی گفتم.

- من... من با مأمور ترنر... یعنی شماره‌ی...

با استرس تلفن رو با دست چپم نگه داشتم و اعداد شماره نشان ترنر رو خوندم.



- خب ۴۵۲۶۷۸۹...

صدای دختر پشت تلفن باز پیچید.

- خب یه پک سوشی سبزیجات، یک پک دارگون رول و واسابی...

کم کم از شدت استرس داشت گریه‌ام می‌گرفت و لحنه نامفهوم و جملات چرت و پرت دختره کمی عصبیم کرد.

پر بغض گفتم:

- من غذا نمی‌خوام...!

خنده‌ای کرد و گفت:

- حال امید چه‌طوره؟

با شنیدن کلمه‌ی امید، سریع امید به چهره‌ی غم‌زده‌ام برگشت و ذوق زده جمله‌ی نسبتاً طولانی توی کاغذ خوندم.

- امید حالش خوبه و با چتر زرد میاد دیدنت... .

صدای بوق ممتد حاکی از قطع شدن تلفن توی گوشم پیچید.

پوف بلندی کشیدم و تلفن رو محکم سر جاش کوبیدم، با حرص و جیغ از کیوسک تلفن بیرون اومدم و زیر لب فحشی بهش دادم.

یعنی چی که تلفن رو قطع کرد؟

سوشی‌خونه دیگه کدوم قبرستونیه؟

ترنر پلیس بوده یا سرآشپز رستوران!

نمی‌دونم چه قدر دیگه قدم برداشتم که کم‌کم پاهام بی‌حس شد و اجباراً چند دقیقه روی زمین نشستم و مثل فلک‌زده‌ها به آسمون خیره شدم.

وقتی خستگی از تنم بیرون رفت، گرسنگی به معده‌ام حمله کرد. نگاهم رو از آسمون عصبانی گرفتم و راه افتادم، نزدیک معبد که رسیدم با جیغ خفیفی سرمه رو صدا زدم و دستی به پیشونی‌ام کشیدم.

خبری که نشد با حالی زار وارد معبد شدم و به طرف اتاقم رفتم، وسط راه سرمه رو دیدم که نگرانی از سر و صورتش می‌بارید و تندتند به این اتاق و اون اتاق می‌رفت. دستی پشت گردنم کشیدم و نزدیکش شدم، کنار گلدون بامبو ایستادم و آرام گفتم:

- سرمه؟

با شنیدن صدام دستش رو جلوی دهنش گذاشت و به طرفم برگشت، قبل این که سیل حرف‌هاش به طرفم روونه بشه گفتم:

- خستم! بعد حرف بزنی؟

زیر بغلم رو بو کردم و عقی زدم.

- به حمام احتیاج دارم.

با شنیدن این حرفم انگار کمی نرم شد و به طرفم قدم برداشت، دستش رو روی پیشونی‌ام گذاشت و نگران گفت:

- عزیزم زخم‌هات؟

شونه‌ای بالا انداختم و کلافه ل\*ب زدم:

- مواظبم... .

به طرف حمام که درفش کنار در اتاقم بود راهنمایی‌ام کرد و با تاکید گفت:

- به چیزی احتیاج داشتی اون زنگ کنار لامپ رو بزن خب؟ صدای سوت میده‌ها.  
باشه‌ای گفتم و سریع در رو بستم، شیر دوش ساده‌ای با یک شامپو و لیف  
زینت‌دهنده اتاق بود.

ناخودآگاه یاد عمارت آساهی افتادم، از کجا به کجا رسیدم!؟

بی‌حوصله آب رو باز کردم، برخورد قطرات ولرم آب به پوستم، اول کمی دردناک  
بود؛ اما بعد از چند دقیقه سوزش پوستم عادی شد و با خیال راحت نرمشی به تنم  
زیر آب دادم. از شامپوی نارنجی که بوی بدی می‌داد کمی به کف دستم زدم و در  
حالی که مشغول شستن موهام بودم، زیر ل\*ب تکرار کردم:

- امید... امید و چتر زرد... هیوا... آکینا... آکاگو... آساهی... .

به مجموعه‌ی مسخره‌ای که از فکرم می‌گذشت و روی لبم می‌اومد، پوزخندی زدم.

خطرناک‌ترین خوردنی دنیا، گول ظاهر آدم‌هاست!

من از همون دسته آدم‌ها بودم که به خاطر نجات خودم، آساهی رو گول زدم و کنار  
گذاشتم!

خنده دارترین چیز این بود که من خودم رو دارم، قضاوت می‌کنم!

نمی‌دونم از این که آدم طمعکاری بودم، باید بترسم یا از خیانتی که به مع\*شوق  
خودم کردم!؟

خاطرات گنگی تو ذهنم می‌گذره و به جای این که دلم برای خودم بسوزه، حس  
عذاب وجدان یا شرمندگی نسبت به آساهی دارم!

دوست داشتم برای توبه کردن ماه‌ها زیر این آب ولرم حموم بمونم و گناه‌هام رو  
بشورم اما حیف که نمی‌شد... .

مقوای سفید روحم دیگه با جوهر رنگی‌رنگی شده بود و راه برگشت نداشتم.

حوله‌ی حموم رو دور تنم بستم و سرم رو از لای در بیرون بردم تا از خلوتی راهرو اطمینان حاصل پیدا کنم.

کسی نبود، پس آروم وارد راهرو شدم.

اما به محض ورود به راهرو صدای پرتاب گاز اشک‌آور و صدای فریادهای عصبانی چندین مرد؛ وحشت رو به تنم انداخت.

سرجام خشک شدم و یک نفر به سمتم اومد.

- بخواب روی زمین... .

نمی‌دونم تنم از نازکی حوله یا سرمای نسیم خنک بهاری می‌لرزید، اما هر چه که بود، شوکه به مرد شونه پهن که اسلحه‌ای به سمتم گرفته بود، خیره موندم.

- کری؟! دست‌هات رو بالای سرت نگه‌دار!

با ترس حوله رو محکم کردم و با بغض گفتم:

- نمی‌تونم!

عصبی به سمتم اومد و لگد محکمی به پشت زانوم زد که از درد جیغ کشیدم و بر روی زمین افتادم.

روی کمرم نشست و با دست‌هایم گردنم گرفت و با خشم صورتم رو روی کف چوبی راهرو کوبید.

- کتا\*فت...

در حالی که مزه‌ی خون رو لابه‌لای دندان‌هام حس می‌کردم، با حرص گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟ ولم کن.

پوزخندی زد و کنار گوشم به فارسی گفت:

- کابوس شب‌هات...

سکوت کردم، قرار بود بیشتر از این توی کابوس زندگی کنم؟

صدای پای آدم دیگه‌ای تو فضای راهرو پیچید.

- شاهکار، چرا صورتش زخمه؟!

مردی که روی کمرم نشسته بود، دست‌هام رو به پشت آورد و با صدای بلند گفت:

- هیوا بهادری شما به جرم تشکیل کارتل آکاکو و قتل یک مأمور پلیس، بازداشت هستید، می‌تونید وکیل بگیرید و اگر توانایی ندارید دولت برای شما وکیل می‌گیره، می‌تونید سکوت کنید وگرنه هر چیزی که به ما بگید علیه‌تون در دادگاه استفاده میشه!

و باز هم منی که کیش و مات شدم!

هیوا بهادری و قتل تنها دو کلمه‌ای بود که بارها و بارها توی سرم پیچید.

با شدت و خشم که بلندم کرد جیغ بلندی کشیدم و شروع به حرف زدن کردم.

- ولم کن کتا\*فت داره دردم میادا!

پوزخندش رو پررنگ‌تر کرد و دستبندی به دست‌های زخمی‌ام زد؛ با وحشت دنبال سرمه و راهب‌ها گشتم که ندیدمشون و باعث شد به گریه بیوفتم.

- از الان بخوای گریه کنی که جون تو تنت نمی‌مونه گل بهاری...!

با شنیدن اسمم از زبونش چند لحظه مات نگاهش کردم و وقتی اخمش رو دیدم، ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و درحالی که هق می‌زدم گفتم:

- چی از جونم می‌خوای؟ نمی‌بینی حوله پوشیدم؟

ابرویی بالا انداخت و چشم‌های گرد قهوه‌ایش رو کمی چرخوند. کاپشن مشکی که تنش بود و آرم پلیسی پشت کاپشن خودنمایی می‌کرد، رو در آورد و تن من کرد. خواست دستم رو بگیره هلش دادم که کمی تلوتلو خورد ولی دوباره نزدیکم شد و فشار محکمی به شونه‌های ناتوانم وارد کرد، می‌تونستم نفرت، خشم، کینه رو توی چشم‌هاش ببینم، معلوم بود حال روحیش مسائد نبود!

به طرف بیرون معبد رفتیم و من و داخل یک ون مشکی هل داد.

کنارم رو صندلی نشست و توی بیسیم گفت:

- کرکس به لونه برمی‌گرده.

بی‌اختیار خندیدم و دماغم رو بالا کشیدم. دوباره نگاهی به سمت معبد انداختم و با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم.

بقیه مأمورها هم که باهش بودند وارد ماشین شدند و با یه اشاره‌ی کوچک از شاهکار حرکت کردند.

خودم رو گوشه‌ی صندلی مچاله کردم و ل\*ب زدم:

- امید... چتر زرد... چه کوفتی بود، آخه!

گذشتن از کوچه پس کوچه‌های ناکازاکی، من رو یاد اتفاقات بمب هسته‌ای هیروشیما انداخت.

حال و هوای الان من هم مثل هیروشیما بود!

ژاپن خودش رو از نو ساخته بود و ای کاش منم می‌تونستم قدم توی راه جدیدی از زندگی بذارم.

همیشه فکر می‌کردم، هر آدمی می‌تونه گشنگی، تشنگی رو تحمل کنه، اما بی‌کسی رو نه...!

مگه میشه بی کس و زنده باشی؛ نفس کشیدنت صرفاً فقط برای زنده موندن باشه؟

اما حالا می فهمم من زنده ام اما دلیلی برای زندگی ندارم. من آدم خوبی نبودم.

تشنه ی قدرت نبودم که بودم؟ به مع\*شوق خودم خیا\*نت نکردم که کردم!

باعث مرگ کسی نشدم، که ظاهراً پلیس کشتم!

سرمه راست می گفت، من تاوان گناه هام رو با پوست و تنم دادم.

مأمور زنی که جلوی روم نشسته بود، بطری آب معدنی باز کرد و کنار لبم گرفت؛ تا اومدم کمی بنوشم، شاهکار به زیر دستش زد و تمام آب بطری روی تنم خالی شد.

دختره با حرص به انگلیسی گفت:

- چه مرگته، دیوونه!

- میشل، از کی تا حالا به یه کرکس پلیس کش آب میدی؟!

پوزخندی زد و در حالی که دندون هاش رو از شدت عصبانیت بهم می فشرد، گفت:

- کرکس ها عادت دارند روی جنازه ها بشینند و با لذت بوی مرگ رو استشمام کنند، عادت دارند از باقی مونده ی وجود جسد بخورند و سیر بشند.

به ساعتش نگاهی کرد و ادامه داد:

- به توکیو که برسیم، دونه دونه استخوون های قربانی ها رو از معدهات بیرون می کشم!

سرم رو پایین انداختم و با بغضی آشکار چشم هام رو بستم.

با فریاد بلندی چشم هام رو باز کردم و قبل از این که به خودم پیام، سرم محکم به گوشه ون برخورد کرد و چشم هام سیاهی رفت.

- تصادف، تصادف کردیم مواظب مجرم باشید.

- مصدوم داریم، راننده حالش وخیمه.

صداها مدام توی سرم می پیچید ولی قادر به حرکت و پاسخ دادن بهشون نبودم،  
ل\*بهای خشکم رو طبق عادت همیشگی تر کردم و چشم هام رو به سختی نیمه باز  
نگه داشتم ولی موجی از خاطرات به سرم روونه شد و باعث شد جیغ بلندی بکشم.

- چته؟ چته روانی؟

دستم رو محکم پس کشیدم و با ترس به چهره‌ی منفور شاهکار نگاه کردم و درحالی  
که دندون هام بهم می خورد گفتم:

- م... م من نبودم، م من یادم اومد... م من سوختم، اون رو سوزووند. ززنده ززنده.

دستی پشت گردنش کشید و خون گوشه لبش رو پاک کرد.

- خفه شو! برای من فیلم بازی نکن کرکس.

شونه ام رو محکم فشرد و کنار گوشم گفت:

- من مایکل ترنر نیستم که خرت بشم.

لرزش بدنم دست خودم نبود و مدام سرگیجه می گرفتم، زخم های بدنم به خاطر  
برخورد با کف ماشین سرباز کرده بودن و تمام بدنم به سوزش افتاده بود.

گوشه‌ی خیابون، روی جدول نشستم. خاطرات مبهمی توی سرم رژه می رفتند.

نمی دونم چه قدر گذشت که صدای آژیر پلیس لبخند روی ل\*بهاشون آورد؛  
شاهکار به طرفم اومد و سریع زیر بغلم رو گرفت.

خودم رو با گریه روی زمین کشیدم و جیغ زدم:

- نمیام، م من نمیام آساهی منتظرم وایساده!



با یه حرکت از روی زمین بلندم کرد و من رو روی دوشش انداخت.

- باید بریم، این‌ها رو توی اتاق خوشگل بازجویی باید بگی.

شونه بالا انداختنش رو حس کردم و دوباره جیغ کشیدم.

- البته اگه نگی من خودم همه جوهره آمادم تا روزگارت رو سیاه کنم... .

خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- من خوب بدم جونورهایی مثل تو رو به حرف بیارم.

همه چیز رو با چشم‌هام می‌دیدم اما نمی‌تونستم عکس العمل نشون بدم.

همیشه چشم‌های خسته بسته همیشه

اما امان از روزی که قلبت خسته بشه، قلب خسته فقط وایمیسته.

تمام مسیری که به سمت فرودگاه می‌دیدم برام ناآشنا بود اما به محض دیدن جت

شخصی، ورقه‌ای از گذشته رو به یاد آوردم.

نگاه خیره‌ام به روی ابرهای پنبه‌ای کومولوس بود که نفس گرمش رو کنار گوشم

حس کردم.

دستش رو روی دسته‌ی صندلی جت گذاشته بود و کمی به سمتم دلا شده بود.

- گل بهاری من کجا رو نگاه می‌کرد؟

لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم.

- می‌کرد نه، باید بگی می‌کنه!

دستم رو روی پنجره گذاشتم.

- آسمون خیلی خوشگله.

خنده‌ی دلنشینی کرد.

- نه مثل چشم‌های تو... .

ابرویی بالا انداختم، آساهی روبروی من نشست و کمی از بادوم زمینی‌های توی کاسه که روی میز وسط ما بود، خورد.

بهش خیره موندم، ابروهای کلفت قهوه‌ای رنگش و ته ریشی که به خواسته‌ی من گذاشته بود، خیلی جذاب بود. به ساعت رولکسش نگاه کرد و چشمکی روونه‌ی من کرد و گفت:

- خیلی زود به پاریس می‌رسیم، می‌خوام شام رو نزدیک برج ایفل بخوریم.  
دل‌برانه و پرذوق خندیدم.

- همیشه اول بریم خرید، خودت می‌دونی که خرید از برندهای مشهور فرانسوی من رو سیر می‌کنه!

کمی با انگشتر دستش بازی کرد و شیطنت‌وار گفت:

- می‌دونم عزیزم، هیچ‌چیزی بغیر از شنل، دیور، ورساچه نمی‌تونه با عشق ما برابری کنه!

طراه‌ای از موهام رو به پشت گردنم دادم و با ناز خندیدم، باز به چهره‌ی مهربون آساهی خیره موندم. این مردی بود که من عاشقش بودم؟

همون‌طور که به چشم‌های ریز بادومیش خیره موندم زخمی روی چشم سمت راستش ایجاد شد. به محض این‌که زخم سر باز کرد خون‌ریزی شروع شد.

با ترس و لرز جیغ کشیدم و اسمش رو صدا کردم.

- آساهی.... !

من از وحشت جیغ کشیدم اما اون ساکن نگاهم می کرد.

با تکون های وحشتناکی که خوردم، به خودم اومدم. شاهکار یک باره دستش رو محکم دور گلوم حلقه کرد و غرید:

- خفه شو، روانی فیلم بازی کن!

درحالی که هق هق می کردم، تند تند سرم رو تکون دادم که دستش رو عقب کشید و با پوزخند پاکت سیگاری از جیبش بیرون کشید.

دستم رو با درد روی گلوم کشیدم و زیر ل\*ب فحشی بهش دادم.

آخه چرا من به این روز افتادم؟

صدای فندک طلایی رنگ شاهکار که بلند شد، مهمانداری به سمتون اومد و با صدای ناراضی بلند به زبان انگلیسی گفت:

- آقا استعمال دخانیات ممنوعه لطفاً رعایت کنید.

چشم هام رو باز نکردم و صدای پوف کشیدنش گوشم رو پر کرد.

بعد از چند دقیقه که ساکت موندم و حرفی نزد، دستش رو محکم به شونه ام زد و گفت:

- دختر تو باید بازیگر می شدی! چه طور می تونی این قدر خوب مظلوم نمایی بکنی!

چشم هام رو باز کردم و مثل خودش پوزخندی زدم، سرم رو نزدیک صورتش بردم و نگاهم رو به چشم های عسلی اش دادم.

- بالاخره کرکس هستم یا بازیگر!؟

ل\*ب هاش رو با حرص جمع کرد و دستی به چشم هاش کشید.

لبخند پیروزمندانهای روی لبم آوردم ولی به محض برخورد هوا به زیر بال و تکون وحشتناک هواپیما، رنگ از صورتم پرید و با ترس به صندلی چسبیدم.

- مسافران گرمی، لطفاً جهت حفظ ایمنی، کمربند صندلی خود را ببندید.

شاهکار با خنده نگاهی بهم انداخت.

- چیه موش شدی؟ از کشتن این و اون نمی ترسی، اون وقت این قدر جون عزیزی!

درحالی که نفس نفس می زدم دستم رو برای مهماندار بلند کردم و نالیدم:

- تو رو خدا آب... .

مهماندار بی تفاوت نگاهی بهم انداخت و به چراغ روشن کمربند اشاره کرد و به قسمت دیگه‌ی از هواپیما رفت.

- خودت رو به موش مردگی نزن الان می رسیم!

چشم‌های ترسیده‌ام رو به پنجره کوچک هواپیما دادم و با لکنت گفتم:

- هه چی ت تقصیر من نیست و ننبوده، ت تو چی کار به م من داری؟ م می خواین

چ چی کارم کنی یین؟

ابرویی بالا انداخت و همین جور که بطری آب خودش رو به سمتم می گرفت، نزدیکم

شد و کنار گوشم ل\*ب زد:

- امشب شب اول قبرت هست! منم که... .

مکشی کرد و با تاکید و پوزخند ادامه داد:

- کرام الکاتبین رو خودم آموزش دادم.

لرزی کردم و نگاهم رو از دکمه‌ی اول پیراهنش که باز بود به طرف صورتش حرکت دادم که یک‌باره آب بطری رو روی سرم خالی کرد، ناخواسته دستم رو بالا بردم و توی صورتش کوبیدم.

پوزخندی زد و خون روی ل\*ب پایینش رو مکید. نگاهی به اطراف کرد و دستی با حرص لای موهای کشید؛ تا اومد به سمتم حمله بکنه صدای خاموش شدن چراغ کمربند توی هواپیما پیچید و میشل جلو اومد، لبخند هولکی زدم نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم.

تلفن ماهواره‌ای به سمتش گرفت.

- جای افتادن به جون مجرم، جواب رئیس رو بده!

تلفن رو گرفت و در حالی که چشم غره‌ای به من می‌رفت به اون سمت هواپیما حرکت کرد؛ میشل از محفظه‌ی بالا سرش کیف چرم سیاه رنگی رو پایین آورد.

کمی دولا شد و بعد از باز کردن زیپ، حوله‌ای در آورد و رو به من گرفت.

تشکر آرومی کردم و حوله رو روی صورتم کشیدم، پرزهایش زبر بود و کشیدنشون روی صورتم باعث شد درد بدی توی زخم‌هام بیچه!

- باهاش کل کل نکن، شاهکار می‌تونه بدترین دشمنت بشه؛ بهم اعتماد کن دوست نداری اونور پل، روبروش بایستی.

پوزخندی زدم و سرم رو روی پنجره گذاشتم.

تحقیر، توهین دیگه بیش از حد برام عادی شده بود و خدا نکنه جایی، چیزی برات عادی بشه، اون‌وقته که در مقابل همه چیز بی تفاوت میشه.

به فرود اومدن هواپیما که خیره موندم، دلم یکم، فقط یکم آزادی برای التیام  
زخم‌هاش می‌خواست، دوست داشتم توی دشت پر از گل آفتاب‌گردون بدوم و  
بخندم، دوست داشتم صورتم، تنم و روحم مثل قبل بشه... .

ای کاش همه چیز به همین آسونی بود!

با قفل شدن دستبند سرد آهنی دور مچ دستم، رویاهام به باد رفت.

شاهکار زنجیر بین حلقه‌های دستبند رو محکم گرفت و کشید.

- راه بیافت.

می‌دونستم این قدر خشن و عصبی هست که اگر به حرفش گوش ندم، بهم صدمه  
می‌زنه!

آروم جلوتر ازش راه افتادم و به محض پیاده شدن از هواپیما باد خنکی وزید و  
حلقه‌ای از چهار پلیس دور من تشکیل شد.

مردی از ماشین سدان مشکی که جلوی باند خصوصی فرودگاه پارک شده بود،  
بیرون اومد. موهای یک دست سفیدی داشت و از روی فرم چشم‌هاش می‌تونستم  
بفهمم که ژاپنی هست.

شاهکار از پشت محکم هلم داد که تعادل رو از دست دادم و روی زمین افتادم.  
میشل آروم زمزمه کرد.

- جلوی رئیس یکم رعایت کن!

عصبی پوفی کشید و ادامه داد:

you are such a pain in ass -

( خیلی رو مخ و دردسر ساز هستی! )

شاهکار از روی زمین بلندم کرد و غرید:

- راه هم نمی‌تونی بری؟

پوزخندی زدم، از این‌که این‌قدر راحت من رو تحقیر می‌کرد بغضم گرفتم.

مردی که به احتمال زیاد رئیس شاهکار بود جلوتر اومد؛ بهم نگاهی خیره انداخت، کمی لبش رو گزید و با نگاهی پر از تعجب گفت:

- آکینای معروف تویی؟

دستی روی پوست زخمی صورتم کشید، صورتم رو عقب کشیدم و اون اخمی به شاهکار کرد.

- کار تو هست؟

شاهکار در حالی که محکم دوباره دستبند رو کشید تا به مچ دستم فشاری وارد بکنه و با لبخند گفت:

- خیلی دوست داشتم با افتخار بگم کار منه، اما متاسفانه یکی قبل از من کرکس رو جزغاله کرده!

رئیسش پوزخندی زد و در حالی که پرونده‌ای به میشل می‌داد گفت:

- قبل از این‌که به اتاق بازجویی ببریش، یکم بهش غذا بده.

میشل چشمی گفت و بازوم رو گرفت و با خودش کشون کشون به سمت ون سرمه‌ای رنگی برد.

قبل از این‌که وارد ون بشم صدای خوشحال شاهکار رو برای آخرین بار شنیدم.

- حالا می‌تونم سرم رو جلوی ترسا بالا نگه دارم.

گذشتن از خیابون‌های توکیو برام لذت‌بخش بود، همه جا نورانی و شلوغ بود. دوست داشتم تو یه شرایط نرمال مثل توریست‌های معمولی توی خیابون‌ها راه برم و از کورن داگ‌های پنیری محبوبشون بخورم، اما تنها چیزی که نبودم، یه آدم نرمال بود!

به مرکز شهر که رسیدیم، میشل چشم‌بند مشکی روبروم گرفت و گفت:

- این رو بذار رو چشم‌هات.

کمی مردم نگاهش کردم.

- انتخاب دیگه‌ای نداری.

کلافه چشم‌بند رو ازش گرفتم و بندش رو دور سرم انداختم و همه چیز تاریک شد.

نمی‌تونستم چیزی ببینم و دنیای روبروم تاریک بود. ماشین که متوقف شد منتظر

میشل موندم که زودتر از من پیاده شد و دست من رو گرفت.

- پیاده شو.

با تعلل پیاده شدم و بازوش رو محکم دور دستم فشردم. از خدا شاکر بودم که شاهکار توی این وضعیت با من نیست؛ وگرنه علاوه بر این پوست سوخته به دلیل پرت شدن وسط خیابون می‌مردم!

خنده‌ای کردم و به همراه میشل راه افتادم. چند دقیقه‌ای گذشت تا بالاخره صدای باز کردن دری رو شنیدم و ناگهان همه جا روشن شد.

انعکاس نور به مردمک چشمم کمی اذیتم کرد، چند بار پلک زدم تا چشم‌هام به نور عادت بکنه.

نگاهی به اتاقک کوچک و تاریک انداختم و با استرس لبم رو جویدم.



میشل لباسی تا شده رو به سمتم گرفت و در حالی که به روی میز اشاره می کرد گفت:

- یکم از اون غذا بخور و لباست رو عوض کن.

باشه ای گفتم و از کنارم مثل برق گذشت.

بعد از خوردن غذایی که زیاد خوشمزه نبود و صرفاً برای سیر کردن شکمم بود؛ لباسم رو با اون پیراهن و شلوار ساده‌ی خاکستری عوض کردم. باز با دیدن زخم‌هام دلم برای خودم سوخت و دقیقه‌ای چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

نگاهم رو به سمت لامپ زرد کوچک فرستادم و روی تک صندلی آهنی سرد نشستم و مشغول کندن پوست خشک روی دور انگشت‌هام شدم؛ که صدای در بلند شد! با وحشت از جا بلند شدم و به شاهکار نگاهی انداختم، درحالی که با دقت صورتم رو بررسی می کرد به طرفم اومد و کاغذهای توی دستش رو روی میز پرت کرد.

- خوب؟

مضطرب نگاهش کردم.

- خ خوب چی؟

- می‌خوام هر چیزی که برات اتفاق افتاده رو کامل برام بگی، ببین آرومم و امیدوارم همکاری کنی و باعث نشی سگ بشم!

به انگشت اشاره‌ای که به طرفم گرفته بود نگاهی انداختم و با لکنت گفتم:

- من کامل یادم نیست، م‌من سوختن خودم و یکی دیگه رو یادمه، ما تقریباً موفق شده بودیم ولی اون فهمید... .

صندلی رو برگردوند و نشست، با دست اشاره کرد ادامه بدم ولی اخم از صورتش پاک نشد.

- بین من به خاطر ضربه‌ای که ببه سرم وارد شده، حافظه‌ام رو از ددست دادم.  
خنده‌ی بلندی کرد.

- نمی‌خواهی این بازی من مظلومم و از ترس لکنت زبون گرفتم رو تموم کنی؟  
می‌دونستم اعصاب درست و حسابی نداره، پس فقط نگاهش کردم.  
پوزخندی زد و از لای پوشه چندین عکس توی صورتم پرت کرد.  
به عکس‌هایی که بعد از برخورد به صورتم روی میز افتادند، نگاه کردم.  
- می‌دونی این‌ها کین؟

با دیدن جسدهای در خون غرق شده، اشک صورتم رو خیس کرد و سرم به دوران  
افتاد.

- این آدم‌ها رو می‌دونی کی کشته؟  
عکس دیگه‌ای رو روبروم گذاشت، مایکل ترنر غرق در خون کنار اسکله افتاده بود.  
باز چیزی نگفتم، یعنی چیزی نداشتم که بگم!

شاهکار از توی جیبش کنترلی برداشت و پروژکتور اتاق رو روشن کرد. خیره به  
تصویر دیوار شدم که من، آکینا، مشغول شلیک کردن به ترنر بودم.  
با صدای بلندی جیغی کشیدم و با شوک به خودم خیره موندم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و هق‌هقم اوج گرفت.

صدای پوزخند شاهکار توی گوشم پیچید. بلند شد و دست‌هاش رو روی میز  
گذاشت و با خشم دندان‌هاش رو بهم فشرد و من یک لحظه فکر کردم دندان‌هاش  
از فشار زیاد خرد شد.

- ترنر تو رو آدم حساب کرد، فکر کرد وجدان داری! نمی‌دونست تو چه جونوری هستی! نمی‌دونست تو کثافت می‌کشیش! نمی‌دونست توی عو\*ضی نمی‌ذاری به دنیا اومدن بچهاش رو ببینه!

با گریه بهش خیره موندم، نمی‌دونستم چه دفاعی از خودم بکنم، اصلاً دفاعیه‌ای برای خودم داشتم؟

این من بودم که ترنر رو کشتم!

با گریه سرم رو بین صدام گرفتم و در حالی که از ته دل، جیغ می‌کشیدم گفتم:  
- نه من قاتل نیستم.

شاهکار صندلی خودش رو بلند کرد و به اون سمت دیوار پرت کرد و از روی خشم فریادی از ته دل کشید.

از صدای مهیب برخورد صندلی با دیوار، لرزی به تنم افتاد و چند ثانیه نگذشت که میشل همراه پلیس مرد دیگه‌ای وارد اتاق شد. میشل دست شاهکار رو گرفت و گفت:

- بسه شاهکار، به خودت بیا.

اون مردی که همراهش بود لیوان قهوه‌ای روی میز گذاشت از میشل خواست تا شاهکار رو به بیرون ببره.

از شدت لرز دندان قروچه گرفته بودم، باورم نمی‌شد و مغزم توان گنجایش این همه شرور بودن رو نداشت.

اون مرد صندلی رو از گوشه‌ی اتاق برداشت و به جای خودش برگردوند. روش نشست و لیوان قهوه رو به سمتم هل داد.

- یکم از این قهوه بخور.

دست‌های لرزونم رو به سمت لیوان بردم و کمی از قهوه نوشیدم.

- رومن پولانسکی میگه؛ قهوه خوشمزه است و خوشمزگی‌اش به همان تلخ بودنش است. وقتی می‌خوریم تلخیش رو تحویل نمی‌گیریم، اما به خودمون می‌گیم چسبید! نرمشی به گردنش داد.

- زندگی هم روزهای تلخش بد نیست،

مثل قهوه می‌مونه؛ تلخ هست، اما لذت‌بخشه!

در حالی که سرم پایین بود، پوزخندی زدم؛ کجای این موقعیت برای من باید لذت‌بخش باشه!

- به من نگاه کن.

بهش نگاه انداختم، هر چند از روی لوجه‌ی غلیظ بریتانیایش می‌شد بفهمی انگلیسی هست، اما اون دوجفت چشم عسلی رنگ که پشت عینک چوبی پنهان شده بود و موهای فر قهوه‌ای رنگش اون رو نسبت به انگلیسی‌ها متمایز می‌کرد.

- من فرانک دیویس هستم، تو کی هستی؟

زیر لب گفتم:

- من خودم رو نمی‌شناسم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه پس بذار باهم دیگه داستان زندگیت رو مرور کنیم.

از لای همون پرونده مدارکی بیرون آورد؛ کمی به عقب تکیه داد، عینکش رو روی چشمم جا به جا کرد.

- تو هیوا بهادری، متولد هفت ژانویه ۱۹۹۳ در تهران، که بعد از فوت مادرت تو سن پنج سالگی همراه با پدرت با استفاده از ویزای کاری به ژاپن مهاجرت می‌کنید.

فرانک کمی ابروهایش رو مرتب کرد.

- خوب پدرت کارگر ساختمونی بوده و به خاطر نقض ایمنی داربست‌ها سقوط می‌کنه و می‌میره.

این زندگی من بود؟

من از این زندگی، به آکینا تبدیل شدم!

صدای فرانک رو دیگه نمی‌شنیدم، خاطراتم با پدرم به ذهنم هجوم آورد.

کمرش از شدت سنگینی پاکت‌های سیمان خم شده بود، کلافه توی اتاقک کوچکی که درش زندگی ساده‌ای داشتیم، راه می‌رفت.

- یعنی چی که نمی‌خوای بری دانشگاه؟

اخم‌هام رو درهم کشیدم و نچی کردم.

- نمی‌خوام، می‌خوام با آساهی باشم؛ قراره بریم میاکو، کنار ساحل باهم ازدواج کنیم!

عصبی به سمتم اومد که از ترس به عقب خم شدم.

- دختره‌ی گستاخ تو غلط می‌کنی!

چشم‌هام رو محکم بستم و با حرص فریاد کشیدم:

- چون ژاپنیه این جوری مخالفی، تو خیلی نژادپرستی بابا.

پوزخندی زد.

- احمق اون خلافکاره، فکر کردی من نمی‌بینم جلوی در دبیرستان به بچه‌ها مواد می‌فروشه!

بلند شدم و جلوش ایستادم. طلبکارانه گفتم:

- توی زندگی هیچ راه میانبری وجود نداره، باید مثل سگ تلاش کنی تا هدف تبری و اون فقط تلاش می‌کنه تا برای من زندگی بسازه.

بهش نگاهی انداختم و با خشم فریاد کشیدم.

- سیزده ساله عین احمق‌ها زیر قیمت داری کارگری می‌کنی، به کجا رسیدی؟! ها!

چند لحظه نگاهش مات شد و بعد مثل خودم داد کشید:

- من برای تو کردم تا بری دانشگاه و آدم حسابی بشی.

نیشخندی زدم و گفتم:

- من می‌خوام پولدار بشم، خانم خودم بشم، نمی‌خوام مثل بدبخت‌ها زندگی کنم، برای بالا کشیدن خودم هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم تا مثل تو... .

با نهایت بدجنسی پوزخندی زدم و بلندتر ادامه دادم:

- من نمی‌خوام مثل تو بدبخت بشم.

پدرم دستش رو بالا آورد و برای اولین و آخرین بار توی صورتم کوبید.

و منی که با غرور هجده سالگیم وسایلم رو جمع کردم و از خونه فرار کردم، من تصمیم گرفتم تا دیگه هیوا نباشم.

فرانک حرف می‌زد و من یاد گذشته می‌کردم. روزهایی که دست تو دست آساهی با خنده از دست پلیس فرار می‌کردیم.

هیجانی که تو رگ‌هام جریان پیدا می‌کرد رو به یاد آوردم.

روزهایی که آساهی کیسه‌های کوچک مواد رو لای کتاب‌های قطور تاریخی جاساز می‌کرد و من توی کتابخونه به بچه‌های دبیرستانی یا دانشجوهای پشت آزمون دانشگاه‌های معتبر دولتی می‌فروختم.

فرانک مشتی محکم رو میز کوبید تا کمی به خودم بیام.

فرانک: یعنی انتظار داری باور کنم، آساهی تو رو زنده زنده سوزونده؟

اما فقط چند ثانیه خارج از خلاء باقی موندم و باز به گذشته برگشتم.

روزی که کنار ساحل و امواج با یه پیراهن ساده‌ی سفید در مقابل آساهی ایستادم، به انعکاس چشم‌های عاشق خودم تو مردمک چشم‌های آساهی می‌خندیدم و عهد خودم رو بیان می‌کردم.

- قول میدم همیشه کنارت باشم، هیچ وقت بهت خیانت نکنم.

آساهی خنده‌ی عمیقی کرد.

- من هم قول داد که هیچ وقت بهت صدمه نزدم.

باز با فریاد فرانک به خودم اومدم.

- لعنتی تو زنش بودی!

آره، ما کنار ساحل ازدواج کردیم! ما جلوی راهب عهد کردیم که کنار هم بمونیم!

من قول دادم که بهش خیانت نکنم، اما به خاطر آزادی خودم کردم.

اون بهم قول داد بهم صدمه نزنه، اما زنده زنده توی ماشین آتیشم زد!

اشک‌هام تند تند روی گونه‌هام ریخت و هق‌هقم اوج گرفت.

پوزخند آرومی زد و سندلی‌ام رو عقب کشید، صورتش رو با حرص جمع کرد و گفت:

- مظلوم نمایی هست یا دلِ یه عاشق شکسته؟

چیزی نگفتم و با آستینم صورتم رو تمیز کردم؛ پوفی کشید و دستش رو روی کمرم گذاشت تا از روی صندلی بلندم کرد.

هوای اتاقک به قدری گرم بود که شره‌های عرق که از کمرم جاری شده بود رو حس می‌کردم.

- یه سر می‌ریم پیش دکتر! فعلاً برو استراحت کن.

باشه‌ی آرومی گفتم و به محض باز شدن در دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم، روشنایی بیش از حد باعث سردردم شد و زیر ل\*ب لعنتی گفتم.

راهروی سفیدی رنگ ساده‌ای بود که فقط آرم بزرگ « پلیس بین الملل » روی زمین خودنمایی می‌کرد.

با دیدن شاهکار کنار میشل، خودم رو به فرانک نزدیک‌تر کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- نه نه، بخدا من قاتل نیستم، بخدا نیستم.

میشل نزدیکم شد و اخمی کرد، دستم رو آروم فشرد و گفت:

- همه چیز معلوم میشه!

فرانک ازم فاصله گرفت و پرونده‌های دستش رو به شاهکار داد و همین‌جور که نگاهش به سمتم بود، چیزی زمزمه کرد که باعث شد شاهکار با حرص و بلند بخنده و دستی پشت گردنش بکشه!

میشل به سمت جلو هدایت‌م کرد و گفت:

- حالت خوبه؟



نفس بلندی کشیدم و خودم رو بهش نزدیک کردم، به شدت احساس بی‌پناهی می‌کردم و خاطره‌های مبهم توی سرم بهم پوزخند می‌زدند.

سوالش رو بی‌جواب گذاشتم و وارد اتاق سفیدی به نام اتاق معاینه شدم.

میشل با لبخندی مات اشاره‌ای به تخت که گوشه‌ی اتاق بود، کرد و گفت:

- برو الان دکتر میاد.

سری به معنای نه تکون دادم و با ترس قدمی به عقب برداشتم که سریع مچ دستم رو گرفت.

- گفتم برو!

کلافه و به زور به سمت تخت رفتم. نامطمئن نشستم و منتظر دکتر موندم.

نمی‌خواستم عاقبت عشق خودم رو باور کنم؟

شوهر من، من رو سوزونده!؟

دوست دارم فراموش کنم که آساهی کسی بوده که تصویر زندگی من برفکی کرده؛ اما سخته... .

قلب شیشه‌ای که دست آساهی بود، روی زمین پرت شده و شکسته.

آهی کشیدم و کمی پاهای آویزون شده خودم رو از تخت تکون دادم.

با صدای باز شدن در به روبروم خیره شدم، شاهکار همراه با دکتر خانم پیری وارد اتاق شد. با دیدنم چشم غره‌ای رفت و رو به دکتر به انگلیسی گفت:

- دکی، می‌خوام مطمئن بشم این جونور حافظه‌اش رو از دست داده یا نه!

دکتر عینکش رو جابه‌جا کرد و باشه‌ای گفت. در حالی که پرونده پزشکی رو ورق می‌زد، گفت:

- لباست رو در بیار.

متعجب بهش خیره شدم، یعنی چی!؟

از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- با لباس نمی‌تونم بانداژ روی زخم‌هات رو عوض کنم.

خجول به شاهکار اشاره کردم که پوزخندی زد و زیر ل\*ب گفت:

- یه مملکت رو داغون کرده، بعد فاز متانت برای من برداشته!

عصبی به سمت در رفت و بعد از خارج شدن محکم در رو کوبید.

بعد از این‌که از رفتنش مطمئن شدم، لباسم رو در آوردم و دکتره بدون یک ذره

ترحم مشغول چک کردن پوست تنم شد.

به لباس یکبار مصرفی که توی کمد آویزون بود، اشاره کرد و گفت:

- بپوشش، باید ازت ام‌آرای بگیرم.

باید تا می‌تونستم خودم رو مظلوم نشون می‌دادم پس آروم به تک‌تک حرف‌هاش

گوش دادم.

بعد از چند ساعت طولانی و معاینه‌ی کامل بدنم که شامل: نوار قلب، نوار مغز،

ام‌آرای و هزار کوفت دیگه بود؛ دکتره بالاخره راحت‌م گذاشت و میشل تا اتاقی که

بیشتر شبیه بازداشتگاه بود هدایت‌م کرد.

وقتی خودم رو پشت میله‌ها دیدم، حس عجیبی بهم دست داد؛ من هر کاری از

دستم برمی‌اومد کردم تا به این‌جا نرسم!

آهی کشیدم و پتوی گوشه اتاق رو به عنوان تشک زیرم پهن کردم و بالش رو روش

گذاشتم.

کمی خوابیدن حالم رو بهتر می کرد.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

دوست داشتم سر همه داد بزنم که، من با وجود زخم‌های تنم، روی پای خودم  
وایستادم و همین کافیه، پس گور باباتون!

اما حقیقت اینه که من هیچ امیدی به هیچی ندارم و واقعاً نمی‌دونم چرا زنده  
هستم؟ چرا هر روز بیدار میشم؟

وقتی زندگیت از یه نقطه‌ای بگذره دیگه فرقی نداره چه‌قد پیش بره، چون تو از اون  
نقطه رد شدی و دیگه کاری نمیشه کرد.

غلتي سر جام زد، نگاهم به دیوار گره خورد، دیواری که پر از دلنوشته و امید بود.  
چشم‌هام رو بستم تا نبینم و بغضم نگیره، واقعاً چشم عضو خوشبختیه که پلک رو  
داره، هر موقع لازم هست دیگه نمی‌بینه.

ای کاش مغزم هم یه مکانیزمی داشت که یک مقدار فکر نکنه؛ اما این لعنتی حتی  
تو خوابم داره خودشو عذاب میده!

با شنیدن صدای شاهکار که ناخن‌هاش رو با حرص می‌جوید از جا بلند شدم و بهش  
خیره موندم، در بازداشتگاه رو باز کرد و گفت:

- گمشو بیرون.

به طرف در رفتم و به محض باز شدن در، موجی از سرما به تنم منتقل شد و خودم  
رو به شاهکار نزدیک کردم، پوفی کشید و نگاهش رو به سمت در آهنی بزرگ‌تر که  
جلوی رومون بود کشید و گفت:

- کی دست از فیلم‌بازی کردن، برمیداری؟

اخمی کردم.

- کجای به لرز افتادن یا سرمایی بودن یک آدم، فیلم بازی کرده؟

چشم غره‌ای رفت و به عقب هلم داد. ل\*ب پایینم رو دندون گرفتم و پشت سرش راه افتادم، هنوز چند قدمی دور نشده بودم که در آهنی به شدت باز شد و صدای گریه و شیون زنی توی گوشم پیچید:

- کجاست؟ قاتل مایکل کجاست؟

با وحشت و کمی شرمندگی به بازوی عضلانی شاهکار چنگ زدم و خودم رو به سمت جلو خم کردم، بیشتر از همه لباس‌های گشاد کرم رنگ و موهای ژولیده‌اش به چشمم اومد، همین که شاهکار رو دید، قدم‌هاش رو تندتر کرد و غرید:

- کجاست اون حرو... .

با شنیدن این حرف ناخودآگاه، با اخم از پشت شاهکار کنار اومدم و جلوش ایستادم، دستش رو بالا آورد تا توی صورتم بکوبه، اما من که انگار به ذات واقعی خودم برگشته بودم، بلافاصله دستش رو گرفتم و پوزخندی زدم و با لحنی غلیظ آمریکایی گفتم:

- شما زن یه پلیس بودی؟ انتظار بیشتری داشتم ازت!

شاهکار دست همسر ترنر رو ازم جدا کرد و محکم روی زمین هلم داد، زانو زد و دستش رو محکم روی شونه‌هام فشرد.

- آره بریز بیرون، خودت واقعیت رو نشون بده!

کمی فکر کردم و با گستاخی رو به همسر مایکل، به انگلیسی گفتم:

- حافظه‌ام تا حدودی برگشته ولی شما رو به یاد ندارم، نکنه مایکل مارو باهم آشنا نکرده بود؟

همسرش با چشم‌های اشکی بهم خیره موند، شاهکار از رو زمین بلند شد و در حالی که اشک‌های اون زن رو پاک می‌کرد، گفت:

- ترسا جان به من نگاه کن.

نگاه ترسا به سمت شاهکار و بعد به من چرخید. با بغض بهم گفت:

- چه‌طوری تونستی بکشیش؟ اون بهت اعتماد کرده بود!

کلمه‌ی اعتماد بارها و بارها توی گوشم پیچید. نمی‌دونستم چرا دیگه حس شرمندگی ندارم؟

چرا به پاش نمی‌افتم؟ چرا طلب بخشش نمی‌کنم؟

از روی زمین سرد یخی راهرو بلند شدم.

- من سعی کردم راه راست رو برم، اما زمین زندگی من همیشه چپکی بود.

شاهکار که از شدت عصبانیت دستش رو مشت کرده بود، قدمی به سمتم برداشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- فقط یه کلمه دیگه جلو ترسا زر بزن، تا همین جا وسط اداره چالت کنم.

لبخندی زدم و کمی خودم رو بالاتر بردم تا سرم به کنار گوشش برسه.

- واسه تو یکی که بد نشد! چند وقته عاشق زن همکارتی، مثبت فکر کن بعد مرگ ترنر تو راحت جاش رو میگیری و بچه‌اش رو بزرگ میکنی.

سرم رو به عقب بردم و به چهره‌ی شوکه شاهکار زل زدم، می‌تونستم رگ‌های خونی داخل حدقه چشمش رو ببینم.

فقط چند ثانیه گذشت که به دیوار کوبیده شدم و دست‌های شاهکار دورتا دور گردنم قرارم گرفت.

شاهکار با خشم، تنفر، حرص و کمی لذت راه‌های تنفسیم رو بسته نگه داشته بود.

ترسا با گریه به سمتش اومد و سعی کرد تا مانع خفه کردن من بشه.

بعد از چند دقیقه گریه و زاری، در حالی که مثل لبو از بی‌اکسیژنی خفه می‌شدم، شاهکار ولم کرد.

با وجود بی‌جون بودن تونستم قدم‌های چند نفر رو بشونم و همین باعث شد باز توی فاز مظلوم نمایی فرو برم.

با گریه جیغ کشیدم.

- ترو خدا بهم صدمه نزن، من نمی‌خواستم... .

شاهکار متعجب نگاهم کرد و بعد از شنیدن صدای رئیسش که به همراه فرانک وارد راهرو شده بود، بلند خندید.

فریادهای رئیسش سکوت راهرو رو شکست.

- داری چی کار می‌کنی پسر؟ مگه بهت اخطار نداده بودم؟

شاهکار با حرص دست ترسا رو کشید و غرید:

- رئیس هارایکی، این مارمولک رو آخر من سرجاش می‌شونم!

هارایکی با اخم فریاد کشید.

- یادت نره فقط واسه خاطر این که فارسی بلدی، برای این پرونده این جا آوردمت،

پس کاری نکن جات رو با یه مترجم عوض کنم.

مظلومانه و درحالی که از درد نفس‌های بلندی می‌کشیدم، خودم رو به سختی جمع و جور کردم و نالیدم:

- می‌خواست من رو بکشه!

فرانک جلو اومد و قبل این که فرصتی به ترسا که با چشم‌هایی پر از تعجب بهم خیره شده بود، بده گفت:

- بیا بریم!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و سرش رو به طرفم خم کرد، بغض ساختگیم رو پایین فرستادم و از جا بلند شدم، چشمک نامحسوسی به شاهکار زدم و گوشه‌ی لبم رو بالا فرستادم، صدای خودم باز تو مغزم تکرار شد.

- آساهی من بیدی نیستم که با این باده‌ها بلرزم!

آره، این من بودم!

من کسی بودم که کارتل آکاکو رو ساخت و کنار آساهی امپراطوری به راه انداخت. شاهکار در حالی که نفس عمیق می کشید، گفت:

- به خودت مسلط باش مرد!

با فرانک وارد اتاق بازجویی شدیم، روبروش نشستم. مرد آرومی بود و حرف زدن باهاش به برگشتن حافظه‌ام کمک می کرد.

- به کارهای آدم‌ها که فکر می کنم خندم می گیره.

فرانک نیشخندی زد و ادامه داد:

- ما خیلی جالب هستیم، حرف از خوشبختی می زنیم اما عاشق بدبختی هستیم!

عینکش رو جابه‌جا کرد و انگشت‌های دست‌هاش رو بهم قفل کرد.

- تا یکی بهمون محبت می کنه هار می شیم! محبت نمی کنیم و می نالیم از درد بی‌محبتی!

از بالای عینک بهم نگاه کرد.

- از عشق واقعی حرف می‌زنیم اما تا یکی عاشقمون میشه رم می‌کنیم، واقعاً به نظرت چمونه؟ این چه ذات کثیفیه که داریم؟

می‌دونستم مخاطب تک‌تک حرفاش من بودم، از این که ذات من رو کثیف می‌دونست حرصم گرفت، هرچند حقیقت داشت!

- پس چرا با وجود ذات کثیفم از اول، ترنر رو سراغ من فرستادید؟  
خندید و یهو از جا بلند شد.

- قهوه می‌خوری؟

سری تکون دادم و فرانک به تک شیشه‌ی پشت من اشاره کرد.

به پشت خودم نگاهی انداختم، شیشه یک طرفه بود، اما قسم می‌خورم می‌تونستم شاهکار رو پشتش تصور کنم. خنده‌ی کردم و براش دست تکون دادم. سرجام برگشتم و به فرانک خیره شدم.

- خوب جواب آزمایش‌هام باید تا الان اومده باشه، همون‌طور که فهمیدید حافظه‌ام رو از دست دادم و یه سری چیزهای مبهم رو یاد دارم.

فرانک دست تو جیبش کرد و حلقه‌ی ازدواجش رو در آورد.

- دو ساله طلاق گرفتم، اما هنوز حلقه‌ام رو همه جا همراه می‌برم.  
لبخند غمگینی زدم.

- چرا طلاق...؟

حلقه‌ی ازدواجش رو دستش کرد و خیره بهم موند.

- بهم خیانت کرد!

چیزی نگفتم، من هم خائن بودم!



- ولی راه نیافتادم زنده زنده بسوزونمش.

با یادآوری آساهی لبخندی روی لبم قرار گرفت. فرانک متعجب بهم خیره موند و تا خواست حرفی بزنه، در باز شد و افسری با دو تا فنجون قهوه وارد اتاق شد. فنجونها رو روی میز گذاشت و سلام نظامی به فرانک کرد.

فرانک سری تکون داد و افسر از اتاق خارج شد.

فنجون رو به سمتم هل داد؛ کمی ازش نوشیدم و خاطراتی که توی ذهنم می چرخیدند رو به زبون آوردم.

- وقتی باهم وارد یه سوپرمارکت می شدیم، چندتا شکلات و آدامس می دزدیدیم، اما آساهی طمعکارتر شد و تصمیم گرفتیم، اولین سرقت مسلحانه رو انجام بدیم.

با لبخند عمیقی روی لبم ادامه دادم:

- زمان انگار متوقف شده بود و فقط من، آساهی و یه اسلحه روی سر صندوق دار بودیم! نمی تونی حسی که بهت میگم رو درک کنی! خودت می دونی اشتباهه اما می خوای بیشتر و بیشتر انجام بدی.

فرانک پوزخندی زد و گفت:

- می دونستی سرقت مسلحانه تو پروندهات نبوده! داری الان اعتراف می کنی؟  
چشمکی زدم.

- ما پادشاه و ملکه‌ی خیابونها بودیم و هیچ وقت گیر نیافتادیم!

کمی به جلو دلا شدم و پاهام رو پشت صندلی قرار دادم.

- من عاشقش بودم و وقتی باهاش بودم انگار یه آدم دیگه می شدم.

فرانک از قهوه‌اش نوشید و منتظر ادامه حرفهای من شد.

- وقتی عاشقی، بدنت شروع می‌کنه به ترشح دوپامین و اکسی‌توسین و مغزت به این حس و داشتنش عادت می‌کنه.

فرانک پوزخندی زد و ادامه‌ی حرف من رو گفت:

- و وقتی از دستش بدی بدن درد می‌گیری و بدنت خواهان همون مواد شیمیاییه که حالت رو خوب کنه، به زبون ساده‌تر تو معتاد اون و حسی که بهت داده، شدی. بشگنی زدم و با خنده به فارسی گفتم.

- آ قربون آدم چیز فهم... .

متعجب نگاهم کرد و در حالی که پوشه‌ی من رو باز می‌کرد، گفت:

- پس چرا با ما ارتباط گرفتی؟

آره، این من بودم که همه چیز رو شروع کردم، من بودم که اول عهد ازدواجمون رو شکستم.

اما واقعاً چرا این کار رو کردم؟

در حالی که به مغزم فشار می‌آوردم، خاطرات دردناک گذشته باز توی ذهنم مرور شد.

دو سال قبل

صدای تق و تق پاشنه‌ی کفش قرمز رنگم تو سکوت ورودی اینترپل برام جالب بود، بیخیال نگاه‌های متعجب و خیره مردم روی پالتوی پوست خرگوشم به سمت پذیرش رفتم.

روی پیشخوان کمی دلا شدم و در حالی به افسر پلیس خیره بودم، گفتم:

- به یکی از پلیس‌های حرفه‌ایتون بگو، آکینا اینجاست!

چشم غره‌ای رفتم که هل‌هلکی مشغول تماس شد، کمی عقب کشیدم و به لاک قرمز ناخن‌های کشیده‌ی دستم خیره شدم. انگشتر یاقوت بزرگم هارمونی قشنگی با رنگ لاکم ایجاد کرده بود.

از توی کیف شنل گرون قیمتتم که تولید محدود سری میلان بود، آینه‌ای بیرون آوردم و مشغول مرتب کردن چتری‌هام شد. چند ثانیه‌ای نگذشت که سه پلیس با اسلحه به سمتم نشونه رفتند.

- دست‌ها بالا...

چندین بار پلک زدم و کمی مژه‌های مصنوعی خودم رو مرتب کردم و باز فریاد یکی از پلیس‌ها توی پذیرش پیچید.

- بهت میگم دست‌هات رو بالای سرت نگه دار!

چشم غره‌ای رفتم و به ژاپنی گفتم:

- اوراکانا کی کان!

( پلیس‌های احمق! )

خیلی خونسرد آینه رو توی کیفم گذاشتم و بهشون نگاه کردم.

اولین بار بود که ترنر رو با اون کت شلوار کرم رنگ جذابش می‌دیدم، دندون‌های یک دست سفیدش با پوست شکلاتی رنگش هارمونی عجیبی داشت، من هم شیفته‌ی آفریقایی‌تبارها بودم.

در حالی که به سمتش می‌رفتم، کیفم رو به سمت پلیس زنی که اسمش روی کارت میشل اعلام شده بود و کنار ترنر وایستاده بود، پرت کردم و خونسرد گفتم:

- می‌خوام با تو کار کنم، قراره آکاکویی که خودم ساختم رو با دست‌های خودم نابود کنم!

ترنر اسلحه‌اش رو پایین آورد و متعجب بهم نگاه کرد.

آکینا- خوب از کدوم طرف برم تا به اتاق بازجویی برسم؟

ترنر سرش رو تکیه داد تا تمرکز بکنه، براش عجیب بود!

من زنی بودم که بیشتر از یک سال برای دستگیریش تلاش می‌کرد.

یکم طول کشید تا به خودش بیاد و بعدش جلوتر از من به راه افتاد.

با خودشیفتگی رو به میشل نگاه کردم.

- کیفم رو بیار ولی مراقب باش، پول خریدش از صندوق بازنشستگی تو بیشتره!

منتظر جوابی نشدم و به دنبال ترنر به راه افتادم، نمای سر شونه‌های پهنش از پشت جذاب بود.

آساهی بازی بدی رو شروع کرده بود و باید تاوان می‌داد... .

تاوان کشتن بچه‌ی من، تاوان خشک شدن چشمه‌ی زندگی تنم... .

حال

به فرانک نگاه کردم و سخت‌ترین خاطره‌ای که به یاد آورده بودم رو به زبون آوردم.

- آساهی بچه‌امون رو کشت.

فرانک ابرویی بالا انداخت و از بالای عینکش بهم خیره موند.

- پس می‌خواستی ازش انتقام بگیری؟

- نفس عمیقی کشیدم تا شروع به گریه کردن نکنم؛ من زن قوی بودم!
- آره و این که بدون من و یواشکی رفته بود تو کار عتیقه و این داستان‌ها... .  
مشغول نوشتن متنی داخل برگه شد و هم‌زمان پرسید.
- خوب همون‌طور که می‌دونی مسئول پرونده‌ی تو ترنر بود و وقتی کشته شد، من از انگلیس به جاش اومدم و به دفتر توکیو منتقل شدم.  
نرمشی به گردنم دادم.
- خوب وقتی زیاد من رو نمی‌شناسی، چرا تو برای بازجویی اومدی؟!  
بی تفاوت و کمی بدجنسانه گفت:
- تو هم خودت رو خوب نمیشناسی، پس بهترین گزینه برای همدیگه هستیم.  
خنده‌ای کرد و ادامه داد:
- تازه اگر من این‌جا نباشم، شاهکار میاد و خوب خودت می‌دونی که چه بلایی سرت میاره؟
- ابرویی بالا انداختم و در حالی که دستی به شکمم می‌کشیدم گفتم:
- غذا می‌خوام، ترجیحاً ایرانی...  
کمی فکر کردم و گفتم:
- کباب برگ و چنجه می‌خوام.
- فرانک پرونده رو بست و در حالی که از سر جاش بلند می‌شد، نرمشی به تنش داد و گفت:
- من هم خسته شدم، زندگی خیلی پیچیده‌ای داری!

دستش رو روی دکمه سیستم ارتباطی اتاق که گوشه‌ی در بود گذاشت و محکم فشرد.

- بعد از غذا شروع می‌کنیم.

ابرویی بالا انداختم و متوجه شدم با افراد پشت شیشه صحبت می‌کنه.

نیم ساعتی توی تنهایی گذروندم تا بالاخره در اتاق باز شد و افسری با یک سری ظرف یکبار مصرف وارد اتاق شد و سریع روی میز گذاشت و بدون شنیدن تشکر از اتاق خارج شد.

نیشخند مسخره‌ای زدم و سریع ظرف رو جلو کشیدم، بازش کردم و با پیچیدن بوی برنج و گوجه‌ی تازه کباب شده، ذوق کردم.

چنگال رو توی یک تیکه گوشت چنجه فرو بردم و سریع ازش کمی چشیدم.

ابرویی بالا انداختم و زمزمه کردم:

- چه قدر سریع ولی آورد! یعنی وسط توکیو هم رستوران ایرانی پیدا میشه!

شونه‌ای بالا انداختم و قاشق توی دستم رو داخل ماست موسیر چرخوندم.

گرسنه بودم اما سرم به خاطر فکر زیاد درد گرفته بود و نبض میزد!

نمی‌تونستم دست از فکر کردن بردارم!

خاطراتم عین فیلم تند تند جلوی چشمم پخش می‌شد.

نگاه آساهی رو روی صورتم حس کردم و با لکنت گفتم:

- تله برامون گذاشتند!

ابرویی بالا انداخت و همون جور که سعی داشت خشمش رو کنترل بکنه ل\*ب زد:

- چندین کیلو مواد رو به فنا دادی!

انگشت اشاره‌اش روی چشمم بالا و پایین شد.

- اگه پلیس‌ها بو می‌بردند، چی؟

قدمی به عقب برداشتم که اون هم دنبالم اومد و دستی به پیشونی‌اش کشید.

آکینا: لازم نیست بترسی، دستگیر هم می‌شدم، تو رو لو نمی‌دادم!

داد کشید و که با وحشت شونه‌هام بالا پریدند.

- اون همه مواد می‌دونی چه قدر خرج داشت؟ می‌دونی چه‌طور تهیه‌شون کردم؟

اون وقت تو اجازه دادی، یه پسر بچه احمق از راه نرسیده همه رو برداره؟

با ترس باز هم عقب رفتم و مثل خودش داد کشیدم:

- لعنتی نفهم! اون‌ها اسلحه داشتند و کلاً قصدشون پول دادن به من نبود، توی

عو\*ضی من، که زنت هستم رو بین یه گله گرگ فرستاده بودی!

اخمی کرد و دستی لای موهای ابریشمیش کشید.

دل‌م هوای تازه می‌خواست، پس با اخم و حرص عمارت ترک کردم و به فریادهای

آساهی توجه‌ای نکردم.

- کجا داری میری؟

جلوی در خونه چشمم که به موتور سرخابی رنگم افتاد، لبخند شیطونی زدم.

موتور سواری یک از جذاب‌ترین کارهایی بود که آساهی بهم یاد داده بود.

پشت ترک موتور نشستم و در حالی که صدای قدم‌های آساهی رو می‌شنیدم،

استارت زدم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که هوای خنک توکیو بین موهام جریان پیدا کرد.  
بدون این که بفهمم دارم به کجا میرم، کنار برج اسکای تری توکیو سر در آوردم، این  
همون برج ۶۳۴ متری بود

اولین قرار عاشقانه‌ام رو با آساهی اون جا گذرونده بودم.

به خاطر ارتفاع زیاد آخرین طبقه، هوا به شدت یهو سرد شد و بافت یقه اسکی  
نارنجی رنگم برای بیرون مناسب نبود.

به نرده‌ها تکیه دادم و مشغول دیدن توکیو از اون ارتفاع شدم. چراغ‌های فراوان یکی  
از جذاب‌ترین دیدنی‌های توکیو بود، این شهر هیچ وقت خاموش نمیشه!

- همه پشت ما رو خالی می‌کنند، تهاش فقط من می‌مونم و تو!

با شنیدن صدای آساهی پوزخندی زدم، اما چیزی نگفتم.

کاپشن سرمه‌ای پفکیش رو دور شونه‌هام انداخت.

آساهی: تو به من پشت نکن، گل بهار من!

نگاهی بهش انداختم و بعد به خیابون شلوغ و پر سرو صدا خیره شدم.

زیر ل\*ب پوفی کشیدم، بدون توجه به آساهی کلاه کاپشن رو روی سرم انداختم و  
به گوش‌هام نزدیک‌تر کردم و ل\*ب زدم:

- هم دردی و هم دوا... .

دست‌هام که از شدت سرما یخ زده بود رو کمی با گرمای نفسم گرم کردم.

صدای خشمگینش دوباره کنار گوشم بلند شد و لرزه‌ای به بدنم انداخت.

- تو که طرف دشمن‌هام نمیری؟



لبش رو به صورتم نزدیک کرد و درحالی که نفس‌های بلندش به صورتم می‌خورد  
ادامه داد:

- زنده زنده چالت می‌کنم، اگه بفهمم....

نذاشتم ادامه بده و محکم هولش دادم، سریع شروع به دویدن کردم و قبل از این‌که  
بتونه دنبالم بیاد وارد آسانسور در حال بسته شدن، شدم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا به طبقه‌ی اول برسم، با دیدن مغازه‌ی شکلات فروشی  
که با چندین پله زینت داده شده بود، لبخند بزرگی زدم و دستی رو شکم تازه  
برآمده‌ام کشیدم.

- بابایی هنوز خبر نداره تو قراره گل بهار جدیدش باشی.

با ذوق به سمت مغازه دویدم ولی با شنیدن صدای وحشتناک شلیک گلوله جیغی  
کشیدم و تعادل‌م رو روی پله‌ی اول از دست دادم.

من همون آکینایی بودم که با شنیدن صدای گلوله و وحشت مردم، به وجد می‌اومد؛  
اما حالا انگار کارما داشت حقایق رو توی سرم می‌کوبید.

ما آدم‌ها اشرف مخلوقات هستیم و به وجود خدا باور داریم، اما بیشتر اوقات کارهایی  
می‌کنم که انگار خدایی وجود نداره و نمی‌بینه!

من هم از اون دسته آدم‌ها بودم، من بارها و بارها به آدم‌های دیگه صدمه زدم و  
هیچ‌وقت پشیمون نشدم، توبه نکردم، از خدا طلب بخشش نکردم بغیر از همون  
روزی که در میون جیغ و فریاد مردم، کنار پله‌ها افتاده بودم و با شلوار کرم رنگ  
خونی در حالی که نگاه وحشت‌زده‌ام بین کف دست غرق خونم و چهره‌ی بهت‌زده‌ی  
آساهی در حال چرخش بود.

زمان ایستاده بود و همه‌چیز رو تار و آهسته آهسته می‌دیدم.

آساهی به سمتم می‌دوید اما انگار نمی‌رسید!  
صدای آژیر انگار من رو از اون حباب سکوت بیرون آورد و جیغ کشیدم.  
- نه...نه!

آساهی بالاخره رسید، با ترس و وحشت نگاهم کرد؛ شوکه شده بود.  
از روی زمین بلند شدم و با گریه گفتم:  
- من رو ببر بیمارستان.

راننده‌ی آساهی مامبا، سریع به سمت ما دوید و مضطرب گفت:  
- رئیس پلیس هر لحظه امکان داره برسه.

کلید ماشین رو توی دست آساهی گذاشت و به سمت من اومد. از زیر پاهام بلندم کرد و فریادی سر آساهی کشید.  
- رئیس!

آساهی سری تکون داد و تازه به خودش اومد؛ مامبا سریع به سمت ماشین دوید.  
کنار رویز رویز مشکی آساهی روی زمین گذاشتم و در رو باز کرد، آروم روی صندلی نشستم.

از درد به خودم می‌پیچیدم اما قلبم بیشتر درد می‌کرد.  
مامبا(\*): رئیس من می‌مونم این جا و حافظه‌ی دوربین‌ها رو پاک می‌کنم؛ این جا امن نیست.

...

مامبا: مار سمی سیاه آفریقایی

آساهی باشه‌ای گفت و ماشین رو روشن کرد.

سرش رو برگردوند و نگاهی به من انداخت.

- حالت خوبه؟ چرا این جوری شدی؟

درحالی که نفس نفس می‌زدم، دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

- من رو ببر بیمارستان.

دردی که یک‌باره در بدنم پیچید مجبورم کرد جیغ بکشم و آساهی صدای پر از اضطرابش بلند شد:

- باشه، باشه تحمل کن.

چند لحظه بعد ماشین رو به شدت نگه داشت و سریع به طرفم اومد، با دیدن دست‌های دراز شده‌اش به خودم پیچیدم و غریدم:

- برو برانکارد بیار!

گیج دستی پشت سرش کشید و باشه‌ی کشیده‌ای گفت.

چشم‌روی هم گذاشتم روی تخت بیمارستان بودم و اطرافم پر از خون، بوی خون تو بینی‌ام می‌پیچید و به سرگیجه‌ام اضافه می‌کرد.

- من ...

کسی دستم رو گرفت و آرام فشرده، اون قدر بدنم بی‌حس بود که حتی قادر نبودم سرم رو بچرخونم و برای همین به ناچار دوباره صدام بلند شد:

- ک کی هستی؟

- منم عزیزم.

با شنیدن صدای آساهی خون تو صورتم دوید و بدنم به لرزش افتاد. چه طور می‌تونست کنارم بشینه و دستم رو بگیره؟

- خودت رو اذیت نکن عزیزم، به خاطر داروها یکم بدنت بی‌حسه.

نیشخندی زدم و یک‌باره با نزدیک شدنش انگار دست‌هام جون گرفتند؛ به طرفش چرخیدم و یقه‌ی پیراهنش رو توی دستم فشردم.

- تو... عو\*ضی، تقصیر تو... .

لبخندش رو کم‌رنگ‌تر گرد و دستش رو روی دستم گذاشت، با ملایمت گفت:

- من نمی‌دونستم عزیز دلم، کاش بهم می‌گفتی!

آهی کشید و مهربون گفت:

- ازت می‌خوام خودت رو اذیت نکنی، ما هنوز خیلی فرصت داریم و اون بچه... .

اگه تا الان حرف پرستار و سرصداهاشون رو انکار می‌کردم، دیگه کلمه‌ی بچه که توی گوشم پیچید همه چیز سیاه و تار شد، من کشته بودم... بچه‌ی خودم رو!

بچه‌ای که داخل امن‌ترین جا بود و من باعث مردنش شده بودم... .

با ناخن‌های بلندم روی چشم سمت راستش چنگ عمیق انداختم و از ته دل جیغ کشیدم و نفرینش کردم.

این بچه حتی قلب هم نداشت، اما وجودم رو پر از آرامش کرده بود.

دوست نداشتم به محموله، به فرار از پلیس، به دعوا با آساهی فکر کنم.

فقط می‌خواستم کنار استخر بشینم، از کوکتل میوه‌ای آناناسیم بخورم و بچه‌ام رو نوازش کنم.

بعد از مرگ جنین در حال رشد، را\*بطه‌ی من و آساهی سردتر و سردتر شد.  
آساهی تلاش می‌کرد تا خوش حال باشم، اتاق رو پر از رزهای رنگارنگ مورد علاقه‌ام  
می‌کرد، درخت آلبالویی توی حیاط خونه کاشت؛ چون من دوست داشتم.  
اتاقک لباسم رو پر از خط تولید محدود همه‌ی برندهای معروف دنیا کرد.

شاید در ماه بیشتر از سه سرویس طلا برام می‌خرید!

اما هیچ‌کدوم جای ثمره‌ی عشقمون رو نمی‌گرفت، آساهی همه کار کرد بغیر از  
عذرخواهی ساده و صمیمانه!

من به احمقانه‌ترین شکل ممکن دلتنگ جنینی بودم که به دنیا نیامده بود، بزرگ  
نشده بود و کنار من تو هیچ خیابونی قدم نگذاشته بود؛ اما مدام توی خاطراتم راه  
می‌رفت.

نمی‌خوام فقط آساهی رو مقصر بدونم، اما وقتی فهمیدم بدون من کار قاچاق  
عتیقه‌های دوران سامورایی‌ها رو شروع کرده؛ جا خوردم.

حس خیا\*نت بهم دست داد، حس این‌که من رو برای همیشه کنار گذاشته بود!

شاید هم من بیش از اندازه حساس بودم و زود تصمیم گرفتم، اما آساهی چرا  
این قدر فجیع عکس‌العمل نشون داد؟

با کوبیدن در و صدای گرفته‌ی شاهکار به خودم اومدم، به سمتم اومد و عین  
دیوونه‌ها تمام بشقاب و غذایی که از شدت بی‌حواسی من یخ کرده بود رو روی زمین  
ریخت!

از تعجب زیاد ناخواسته جیغی کشیدم که پوزخند عمیقی زد.

- منظورت از اون چرت‌وپرت‌های عشق و عاشقی من و ترسا چی بود، ها!!!!!!؟

ها رو تأکیدانه و با خشم فریاد کشید.

من همیشه دخترک گستاخی بودم که جلوی پدرش ایستاد تا به خواسته‌هایش برسه؛ شاهکار که در مقابل پدرم عددی نبود!

نیشخند شیطانی زدم.

- از چشم‌هاش معموله!

مشتی روی میز کوبید. دستم رو روی دست مشت‌شده‌اش گذاشتم و مهربون گفتم:

- من درکت می‌کنم خوب، عشق ممنوعه سخته! اما حالا دیگه اون قابل دسترسه!

به چشم‌های پر از خشمش و عرق سردی که روی پیشونیش بود زل زدم،

موهای چسبیده به پیشونیش رو کنار زدم.

- ترنر آدم خوبی بود، اما تو هم خوبی! بالاخره اون بچه نیاز به پدر داره!

سری تکون داد و زیر ل\*ب گفت:

- خفه شو!

بلند شدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و کمی به سمت گوشش دلا شدم.

- چند بار تو مأموریت خواستی از پشت بهش شلیک کنی؟ چند بار توی تیررس

شلیک خلافکارها قرارش دادی؟ چند بار آخر هفته‌ها وقتی تو حیاط خونه‌اش

دورهمی می‌گرفت، آرزوی نبودنش رو کردی؟

خنده‌ی آرومی کردم.

- ترنر مرد جذابی بود، اما تو هم بدک نیستی.

سرش رو بالا آورد و تو کسری از ثانیه با خشم باز گردنم رو فشرد.

در حالی نفس نفس می‌زدم، خندیدم.

تحریک کردن شاهکار آسون‌ترین کار دنیا بود.

- می‌کشمت.

زمزمه‌وار گفتم:

- ما دوتا... خیلی شبیه... هم هستیم.

محکم‌تر دست‌هاش رو فشرد و من به سختی ل\*ب باز کردم.

- هر دو... به مایکل... خیا\*نت کردیم.

قطره‌ی اشکی از چشم‌هاش روی گونه‌اش فرو اومد، دوست داشتم براش دلم بسوزه  
اما من آدم دل‌رحمی نبودم.

- کاش زنده زنده تو همون ماشین می‌سوختی!

محکم به عقب هلم داد که پهلوام با گوشه‌ی میز برخورد کرد و چشم‌هام رو با درد  
بستم و پوزخندی عمیق روی لبم ظاهر شد.

میشل وارد اتاق بازجویی شد و نگاه بی‌تفاوتی به من و گردن کبودم که رد  
انگشت‌های شاهکار روش افتاده بود، انداخت و سرزنشگر از شاهکار پرسید:

- مگه قرار نشد با این تنها نباشی؟

چند بار جمله رو توی ذهنم مرور کردم تا استفاده از «این» رو هضم می‌کنم.

دستی به کمرم زدم و بعد از کشیدن پوفی عمیق گفتم:

- الحق که هنوز همون آدم احمقی هستی که حمالی من رو تو اداره پلیس می کرد!

خنده‌ی عمیقی کرد و کش دور موهاش رو با حرص سفت تر کرد.

قدمی به جلو برداشت و کنار گوشم به ژاپنی گفت:

- آساهی وا آناتا گا ایکنه ایرو کوتو او شیتارو دو شیماسو کا؟

( آساهی اگه بفهمه زنده هستی، چی کار می کنه؟ )

سکوت معناداری توی اتاق جریان پیدا کرد چون من تا به حال به این فکر نکرده

بودم؛ یعنی قرار بود دوباره با آساهی ملاقات داشته باشم؟

آخه من جوری ادای زنده‌ها رو در می آوردم انگار که اون پیشم بود، خودم رو

نمی‌تونم گول بزنم وقتی اون یه ذره هم از سرم نپریده.

میشل خوددرگیری من رو که دید با خنده سری تکون داد و ل\*ب زد:

- پس ژاپنی هم یادت اومد!

خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم؛ راست می گفت، ناخواسته تو ذهنم جمله‌اش

ترجمه شد و من یک قدم به برگشت تمامی خاطراتم نزدیک تر شدم.

کمی سرم گیج رفت و چشم‌هام تار دید، باز صدای متعددی توی گوشم پیچید که

حس وحشتناکی بهم می داد. خودم رو به طرف صندلی کشیدم و بی‌رمق روش افتاد،

آروم مشغول ماساژ شقیقه‌هام شدم تا کمی حالم بهتر بشه.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای پوزخند شاهکار به گوشم رسید:

- باز فیلم بازی کردن رو شروع کرد!



اخمالو صورتش رو با حالت چندشی جمع کرد و به سمت در رفت تا از اتاق خارج بشه، اما همون موقع یک نفر دیگه وارد اتاق شد. سرم پایین بود و صورتش رو ندیدم، اما وقتی ترکیب بوی عطرش با بوی سیگار تو اتاق پیچید. شناختمش؛ فرانک بود!

نوچ نوچ کردنش بلند شد و سرزنشگر گفت:

فرانک: باز دوتایی به جون این دختر افتادید؟

شاهکار تنه‌ی به فرانک زد و بی حرف اتاق رو ترک کرد. میشل چشم غره‌ای رفت و گفت:

- آخر این دختره رو می‌کشه!

فرانک خنده‌ای کرد و در حالی که به در اشاره می‌کرد، گفت:

- با یه خداحافظی خوش‌حالمون کن.

میشل خنده‌ای کرد و از اتاق خارج شد. سرم رو بالا آوردم و به فرانک نگاه کردم. دوتا فنجونی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و در حالی که یکی از فنجون‌ها رو به سمتم هل می‌داد، گفت:

- برات دمنوش هلو آوردم، با سیگار می‌چسبه.

ابرویی بالا انداختم که لبخند عمیقی زد و جعبه‌ی طلایی سیگار رو از داخل جیبش بیرون آورد، به سمتم گرفت و گفت:

- یه نخ بکش.

یه نخ سیگار ازش برداشتم و در حالی که به سیگار خیره بودم، فرانک فندکی جلوی روم گرفت و روشن کرد.

سیگار رو روی لبم گذاشتم و به سمتش خم شدم تا روشن کنم.

پک عمیقی زدم و به صندلی تکیه دادم.

فرانک خنده‌ای کرد و در حالی که نرمشی به گردنش می‌داد سیگاری برای خودش روشن کرد.

- الان این بازی پلیس خوب، پلیس بده!

ابرویی بالا انداخت و بلند خندید.

- فیلم هالیوودی زیاد دیدی!

فنجون رو از نلبعکی بلند کردم و سیگار رو روش تکون دادم.

- شاهکار میاد پدر من رو در میاره، تو برام دمنوش هلو و سیگار میاری، با همه مجرم‌ها این قدر مهربونی؟

چشمکی زد.

- با خوشگل‌هاشون، آره.

به پوست سوخته‌ی تن و صورتم اشاره کردم و گفتم:

- سلیقه‌ات تو زن‌ها افتضاحه!

دست چپش رو بالا آورد و در حالی که حلقه‌ی ازدواجش رو می‌چرخوند، گفت:

- موافقم!

چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم. نمی‌دونستم باز قراره چه سوال‌هایی ازم بپرسه و این دفعه چه خاطراتی به ذهنم هجوم میارند.

فرانک ته سیگارش رو توی نلبعکی خاموش کرد و پرونده‌ای رو باز کرد، بعد از ورق زدن‌های متعدد با لبخند به صفحه‌ای خیره شد و گفت:

- می‌دونستی اختلال NPD(\*) داری؟

متعجب نگاهش کردم، این دیگه چی بود؟

نگاه متعجب من رو که دید ادامه داد:

- یعنی اختلال شخصیتی خودشیفتگی!

خب شاید اسم انگلیسیش رو نمی‌دونستم، اما با توجه به نحوه‌ی زندگی‌م این رو مطمئن بودم که از همه برتر هستم و همه باید من رو تحسین کنند.

- من از کف خیابون به جایی که هستم، رسیدم! من یه بچه کارگر بودم که بزرگترین امپراطوری مواد رو تو ژاپن ساخت، پس باید به خودم افتخار کنم!

فرانک پوزخندی زد و به طرفم خم شد.

- به کجا رسیدی؟ یادت نره این جا کجاست آکینا!

دستم رو بهم قفل کردم و با شیفتگی تمام ل\*ب زدم:

- تو هم یادت نره که من یک بار از این وضعیت خودم رو خلاص کردم، پس یک بار دیگه هم خودم رو نجات میدم.

فرانک عینکش رو روی چشمش جابه‌جا کرد و گفت:

- اون موقع دستت پر بود، الان چه مدرکی داری؟ همه چیز سوخته، بغیر از اون کیف سامسونت... .

...

NDP: Narcissistic personality disorder

نذاشت ادامه‌ی حرفم رو بزخم و جلوتر از من پیشی گرفت.

- آکینا فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی!

روی صندلیش جابه‌جا شد و پرسید:

- ما تو رو چه‌جوری پیدا کردیم و دستگیرت کردیم؟

نفس عمیقی کشیدم، فرانک نباید به اضطراب درونی من پی می‌برد. پا روی پا انداختم و گفتم:

- من می‌خواستم با ترنر تماس بگیرم... .

ابرویی بالا انداخت و ل\*ب زد:

- راجع به چتر زرد و امید داری میگی؟

سری تکون دادم که با خنده گفت:

- اصلاً می‌دونی معنی این جمله چیه؟

به نشانه‌ی نه سری تکون دادم، اولین بار بود که حس می‌کردم فرانک حداقل چند قدم از من جلوتر و ایستاده!

- خوب همون‌طور که می‌دونی اسم واقعی تو هیوا هست و تا جایی که می‌دونم تو زبان مادری شما هیوا یعنی امید... .

در حالی که به چشم‌های درشت متعجبم نگاه می‌کرد، ادامه داد:

- چتر زرد هم همون مدارکی که هر بار برای ترنر می‌فرستادی!

با ته‌ته پته پرسیدم.

- خب... پس چرا... این دفعه... .

خودم انگار جواب سوالم رو توی ذهنم داده بودم، بعد کشتن ترنر، معامله‌ی من با اینترپل بهم خورد.

نفس عمیقی کشیدم.

- حالا می‌فهمم که چه جوری پیدام کردید.

فرانک یکم فکر کرد و یهو بلند بلند خندید؛ در حالی که سعی می‌کرد نخنده، از شدت خنده‌هاش چشم‌هاش اشکی شد.

- دختر تو فیلم هالیوودی زیاد دیدی! حتماً با استفاده از موقعیت مکانی دکه‌ی زرد تلفن، ما تونستیم پیدا کنیم!

از این که همه‌ی جزئیات رو می‌دونست، یکم بهم ریختم.

سعی کردم عین همیشه آرام به نظر بیام.

- آره خوب بعد از این که اون دختره سفارش سوشی ازم گرفت، شما ریختید تو معبد... .

فرانک مشغول بازی کردن و چرخوندن خودکار توی دستش شد.

- برات عجیب نبود که ازت سفارش سوشی گرفت؟

- آره خوب عجیب که بود، اما مثلاً قرار بود رمزی باشه.

فرانک باز تک خنده‌ای کرد و سرش رو بالا انداخت.

- تلفن گویا بود عزیزم.

ابرویی بالا انداختم و در حالی که باز اعتماد به نفس به وجودم تزریق می‌شد، گفتم.

- خوب پس به احتمال زیاد هر دکه یه تلفن گویا خاص داره، این جوری پیدام کردید.

نیشخندی رو لبش اومد و از روی صندلی بلند شد. از ب\*غل من رد شد و پشت من  
وایستاد و به طرفم خم شد.

- آکینا یکم فکر کن! به یاد بیار اون شب چی شد؟ چرا ترنر رو کشتی؟

دکمه‌های آستین دست راست بلیز مشکی رنگش رو باز کرد و سوختگی نسبتاً  
عمیق چشم‌هام رو هدف قرار داد.

- سعی کن به یاد بیاری که کی تو رو از ماشین در حال سوختن بیرون کشید!

در حالی که به زخم سوختگی مشابهی فرانک خیره موندم، ذهنم به گذشته سفر  
کرد و دست و پام بی‌حس شد.

به شبی که آساهی بعد از دوسال خیا\*نت من رو فهمید، شبی که کابوس زندگیم  
شد!

به یاد آوردم زمانی رو که مامبا تمام عقده‌های چند ساله‌اش رو روم خالی کرد و با  
ذوق وسط سالن ورودی خونه‌ی خودم، زیر لوستر کریستالی بلند آویزون از سقف،  
کتکم می‌زد.

آستینم رو جلو کشیدم و با عصبانیت دور ذهنم رو پاک کردم، پوزخندم رو عمیق‌تر  
کردم و ل\*ب زدم:

- توی حرورم... .

حرفم رو قطع کرد و هومی کشید.

- وقتی می‌خواستی خیا\*نت کنی باید فکر این جاش رو می‌کردی.

دوباره به طرفم اومد و دستش رو بلند کرد، ولی طی یک حرکت دستش رو گرفتم و  
محکم کشیدم، کم نیاورد و با پاش محکم به شکمم کوبید.

توصیف کردن دردی که یکبارہ توی کل بدنم پیچید اصلاً راحت نبود و چشم‌هام سیاهی رفت ولی قبل این‌که بیوفتم دستش زیر بغلم قرار گرفت و گفت:  
- امشب قراره بترکونیم.

به سختی ازش آویزون شدم و وقتی کنار ماشین ایستاد با لرز گفتم:  
- مامبا... ک کدوم گوری ممیریم؟

بلند خندید و سریع من رو روی صندلی عقب انداخت و خودش هم پشت فرمون نشست.

- همیشه فکر می‌کردی آسمون سوراخ شده و تو ازش پایین افتادی!  
نگاهی از آینه وسط بهم انداخت.

- اما حالا از هر موجودی پست‌تر هستی!

از ترس و وحشت لرزیدم و زمان این‌قدر برام زود می‌گذشت که تو یک چشم بهم زدن کنار اسکله بودم و چشم‌هام با وحشت روی قایق‌های خالی می‌چرخید.

ماشین رو نگه داشت و سریع در عقب رو باز کرد، درحالی که زیر ل\*ب چرت‌وپرت می‌گفت من و روی دوشش انداخت و حرکت کرد.

بیحال دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و ل\*ب زدم:

- من دوستت بودم مرتیکه.

صدای نیشخندش که گوشم رو پر کرد با درد چشم‌هام رو بستم.

- دوست؟ یادت رفته چرا رئیس اسم من رو مامبا گذاشت!؟

راست می‌گفت این بشر از مار سمی آفریقایی خطرناک‌تر بود؛ در واقع این‌قدر خطرناک بود که تونس‌ت کنار آساهی دووام بیاره!

مامبا: اگه یک درصد خیانتت واقعی باشه همه مون به... میریم.

به فحشی که داد توجه نکردم و درحالی که نزدیک آساهی شده بودیم، ل\*ب زدم:

- ازشون برات تخفیف می گیرم خوب؟ من رو بهش نده! به خدا من رو می کشه!

صدای خنده اش که بلند شد.

- به نظرت مهمه برام؟

آساهی با شنیدن صدای خنده اش با کنجکاوی جلو اومد. از وحشت جیغی کشیدم و شروع به دست و پا زدن کردم.

- نزدیکم نشو عو\*ضی، الان پلیس ها می رسند و دهننتون رو سرویس می کنند.

مامبا روی زمین پرتم کرد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی آساهی کم نیارم.

- من الان تحت محافظت پلیس بین الملل هستم.

آساهی جلو اومد و دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید، بلند شد و در حالی که سیلی محکمی به مامبا زد، گفت:

- مگه بهت نگفتم روی صورت زیباش خط ننداز؟

مامبا سری پایین انداخت و عذرخواهی کرد. آساهی باز به سمتم اومد و ناخن های تیزش رو توی دستم فرو کرد و باعث شد جیغی بلند از سر درد بکشم، با حرص و لذت ل\*ب زد:

- بقیه بدنش رو می تونستی خط خطی کنی اما صورت همسر خوشگل خودم، مال منه!

خون توی دهنم رو توی صورتش تف کردم.



- گمشو عقب، بهتره خودت رو تسلیم کنی!

ابرویی بالا انداخت و سریع دستش رو بند موهام کرد، محکم و با خشم روی زمین کشیدم، صورتم به طرز دردناکی روی آسفالت کشیده شد.

- من می‌دونستم میافتم تو چاه، ولی انتظار نداشتم تو هلم بدی!

آهم توی گلو خفه شد و لبم رو به دندان کشیدم.

بدون هیچ رحمی من رو روی زمین می‌کشید و به طرف ماشینش می‌برد!

آساهی دیوونه شده بود!

درحالی که درد کلاً توی بدنم بی‌حس شده بود و چشم‌هام رو به بسته شدن بود آخرین تلنگر رو وارد کرد.

کنار ماشین رهام کرد و صندوق عقب ماشین رو باز کرد.

در عرض چند ثانیه صدای گرومپ برخورد یک نفر روی زمین توی گوشم پیچید.

با وحشت به ترنر که نصف صورتش خونی بود نگاه کردم و ل\*ب زدم:

- وای خدا!

آساهی بلند خندید و سرش رو نزدیک گوشم آورد، از بوی دهنش حالم بهم خورد ولی حرفی نزد و به سختی خودم رو جمع و جور کردم.

دماغش رو بالا کشید، از حدقه‌ی چشم‌های سرخ رنگش فهمیدم یکم از مواد مصرف کرده، آره اگه یک درصد خودش بود با من این‌جوری رفتار نمی‌کرد!

اسلحه‌اش رو از پشت بلیز گل‌دار قرمز رنگش بیرون آورد و روی سرم گذاشت.

- اگه بکشیش می‌بخشمت گل بهار!

یکدفعه بلند خندید و دور خودش چرخید، دستش رو پشت گردن مامبا گذاشت و دندون‌هایش رو بهم فشرد.

- باید ببخشمش، مگه نه مامبا؟

باز به سمتم و لگد محکمی با شکمم زد.

- این عو\*ضی، زنمه آخه!

در حالی که به شکمم اشاره می‌کرد گفت:

- آخه بچه‌ی من اون جا بوده، باید ببخشم.

با گریه به ترنر نگاه کردم، چشم‌هایش نیمه باز بود و از شدت ضربه‌هایی که به دنده‌هایش خورده بود، نفس‌های یکی در میون می‌کشید.

این بار به مامبا و آساهی خیره موندم. آساهی تو حال خودش نبود و چرت‌وپرت می‌گفت و گاهی چند تا فحش روونه‌ی من و پدرم می‌کرد.

دوباره به سمت من اومد و با لحن مظلوم گفت:

- بیا تمومش کنیم، برگرد خونه عزیز دلم.

با نفرت نگاهش کردم، هم عاشقش بودم و هم نمی‌خواستم ریختش رو نگاه کنم.

- تو بچه من رو کشتی.

محکم با کف دست چندین بار روی سرش کوبید.

- روانی اون بچه من هم بود!

پوزخندی زدم.

- به خاطر تو کثا\*فت نمی‌تونم بچه‌دار بشم، ازت متنفرم، حالم ازت بهم می‌خوره!

سیلی توی صورتم زد، با خشم فریاد کشید:

- تو غلط می کنی!

بلند شد و دور خودش چرخید، بلند بلند خندید و باز کنارم زانو زد.

- نه می دونی چیه، اگه این مرتیکه رو نکشی، می کشمت.

با گستاخی توی چشمش نگاه کردم.

- تو عاشق منی، نمی تونی من رو بکشی.

بلند شد و اسلحه رو به سمتم گرفت، در حالی که به طرفم نشونه گرفته بود، گفت:

- آکینا، تو همون آدم اشتباهی بودی، که درس های درست زندگی رو یادم داد!

چشم هاش رو بست و به ب\*غل پام شلیک کرد، از ترس چشم هام رو بستم.

اما دردی حس نکردم، اشک های متعددی از توی چشم هاش پایین می اومد.

با دیدن گریه اش بغض من هم ترکید.

- اگر عین آدم عذرخواهی ازم می کردی، این جوری نمی شد!

از روی زمین بلندم کرد و اسلحه رو دستم داد.

اسلحه رو روی قلبش گذاشت و با بغض گفت:

- بزن.

مامبا در حالی که اسم آساهی رو فریاد می زد و جلوتر اومد، اما آساهی سرش داد زد

و گفت:

- همون جا ایستا و دخالت نکن.

مامبا: اما رئیس...

آساهی انگشت اشاره‌اش رو به نشانه‌ی هیس روی بینیش گذاشت.

دستم رو روی ماشه گذاشتم و بهش زل زدم. بعضی حرف‌ها رو همیشه گفت، باید خورد. ولی بعضی حرف‌ها رو نه همیشه گفت، نه همیشه خورد، لعنتی می‌مونه سرِ دل...

میشه دلتنگی، میشه بغض، میشه سکوت، میشه خفگی مطلق؛ میشه همون وقتی که خودتم نمی‌دونی چه مرگته؟

من واقعاً چه مرگم بود که به این جا رسیدیم، این جایی که هر دو ته خط ایستادیم! آساهی: من رو بکش یا اون پلیس نجس رو... .

این جایی که من باید برای زنده موندن کسی، تصمیم می‌گرفتم!

آساهی روح و جسم من رو متلاشی می‌کرد اما در همون حین محکم نگاهام می‌داشت تا از هم نپاشم!

اسلحه رو پایین آوردم و به ترنر خیره شدم، ترنر مرد خوبی بود و آزاری به کسی نمی‌رسوند اما آساهی نبود.

در حالی که به چشم‌های بی‌رمق ترنر زل زدم، آروم گفتم:  
- متأسفم.

چشم‌هام رو بستم و ماشه رو کشیدم.

من برای زنده موندن و برای شروع دوباره، یک پلیس، یک همسر، یک پدر رو نابود کردم.

به سمت آساهی برگشتم و صورتش رو بین دست‌هام گرفتم؛ پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

- تو هم عاشقی و هم بی‌رحمی رو بهم یاد دادی.

خندید، دستی لای موهام برد.

- تو نیمه‌ی گمشده‌ی منی، تو لنگه‌ی منی و وجود من فقط با تو معنی پیدا می‌کنه!

با سر انگشت‌هاش اشک‌هام رو پاک کرد و مهربون گفت:

- انتقامت رو ازم گرفتی، الان دیگه باهام بی‌حساب شدیم!

ذوق زده گفت:

- بیا بریم مسافرت، اصلاً بریم ایران! الان دیگه وقت من و توهه و باید از باهم بودن

لذت ببریم، باید بشیم همون زوج دیوونه‌ی توکیو، خیلی وقته کارهای هیجانی

نکردیم. اصلاً وقت جوونی کردنه!

به چهره‌ی ذوق زده‌اش که مثل پسر بچه‌ها شده بود، لبخندی زدم.

- بعداً وقت برای بچه‌دار شدن هست.

دستی به صورتش کشیدم.

- بعداً؟! بعداً وجود نداره؛ بعداً چای سرد میشه، بعداً روز شب میشه، بعداً علاقه از

بین میره.

موه‌اش رو نوازش کردم و ادامه دادم:

- بعداً آدم پیر میشه و زندگی تموم میشه؛ اون موقع آدم حسرت این رو می‌خوره که

کاری و که قبلاً باید انجام می‌داده، انجام نداده.

پرسشگرانه نگاهم کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

در حالی که نگاهم رو از آساهی به مامبا اخمالو گرفتم، اسلحه رو آروم بالا آوردم و به مامبا شلیک کردم.

با پیچیدن صدای شلیک گلوله، آساهی شوکه نگاهم کرد و به عقب برگشت.

با دیدن مامبا روی زمین به سمتش دوید. دستش رو روی زخم گلوله مامبا که سمت چپ شکمش بود، گذاشت و فشرد.

سرم فریاد کشید.

- چه غلطی کردی؟

سکوت کردم و به تلاش‌های پی‌در پی آساهی خیره موندم، مشغول احیای قلبی شده بود و نگران‌تر از همیشه بود!

از این که این قدر مامبا براش مهم بود، در عجب موندم!

نرمشی به گردنم دادم و در حالی که اسلحه رو روی هوا تگون می‌دادم، گفتم:

- زیادی گنده‌اش نمی‌کنی؟

چند تا سیلی برای بیدار کردن مامبا توی صورتش زد و با خشم بهم نگاه کرد.

آساهی: چه مرگته؟ روانی شدی؟

بی تفاوت سری تگون دادم و به سمت ترنر رفتم، چشم‌های نیمه بازش رو بستم و مشغول گشتن جیب‌هاش شدم.

گوشی ترنر رو از جیبش بیرون آوردم و صفحه رو روشن کردم، عکس مایکل با ترسا و شکم بزرگش توی صفحه بود.

صفحه‌ی گوشی رو نوازش کردم و دست مایکل رو توی دستم گرفتم.

- می‌خوام بدونی که هیچ خصومت شخصی در کار نبود مایکل.

براش طلب آمرزش از خدا کردم و از جا بلند شدم.

در حالی که کششی به تنم می‌دادم به سراغ آساهی رفتم، وای که چه قدر دلم یه  
ماساژ سوئدی می‌خواست!

آساهی با چشم‌های پر از اشک هنوز در حال احیای قلبی به مامبا بود.  
به سمتش دلا شدم و کنار گوشش گفتم:

- دیگه مرده!

آساهی شوکه نگاهم کرد، چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- برای چی بهش شلیک کردی؟

ابرویی بالا انداختم و با خونسردی تمام گفتم:

- چون الان باهم بی‌حساب شدیم، تو فرد معتمد من رو کشتی... .

خنده‌ای کردم و دستی رو شونه‌اش انداختم و با لبخند گفتم:

- من هم مال تو رو کشتم.

ناباور سرتاپام رو برانداز کرد و غرید:

- خیلی هار شدی گل بهار!

در حالی که با ناخن‌های دستم بازی می‌کردم، زیر ل\*ب گفتم:

- گازم گرفتی بد جور!

دستش رو از روی قفسه سی\*نه مامبا برداشت و به سمتم اومد.

در حالی که چاقوی تا شو همراهش رو از جیبش در می‌آورد، مچ دستم رو محکم  
چنگ انداخت.

- یادت نره که همین الان می‌تونم تیکه تیکه ات کنم... .

چاقو رو زیر گردنم گذاشت و کمی فشار داد، با فرو رفتن نوک تیز چاقو، آخ بلندی گفتم و با آرنج به شکمش زدم ولی یک ذره هم جابه‌جا نشد و فحش رکیکی بهم داد.

دستش رو پس زدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم، اما موهام رو محکم توی دستش گرفتم.

سوزش گردنم بیش از حد بود و چشم‌هام کمی سیاهی می‌رفت.

- فکر نمی‌کنی زیادی گستاخی! مثل این که یادت رفته توی کتا\*فت به من خیا\*نت کردی و دستت رو توی سفره‌ی پلیس‌ها بردی!

پوزخندی زدم و تو چشم‌هاش زل زدم.

- آساهی من جایی نمی‌خواهم که زیرم آب بره! این رو بدون اگه بلایی سرم بیاری محموله‌ی ایکس لو میره، فکر کردی نمی‌دونم بدون من زدی تو کار عتیقه؟! خندید و گفت:

- شیر سلطان جنگل شده، نه فقط به خاطر جثه‌ی بزرگش، بلکه به خاطر این که به کفتارهایی مثل تو باج نداده و حواسش بهشون بوده!

- الان داری زنت رو با کفتار مقایسه می‌کنی؟

موهام رو بیشتر کشید و کنار گوشم گفت:

- الان شبیه اون زنی نیستی که عاشقشم، الان انگار روبه‌روم وایستادی!

ساکن نگاهش کردم، چاقو رو روی زمین انداخت و در حالی که به سمت مامبا می‌رفت بلند گفت:



- یادت نره من از گوشه‌ی خیابون به این ملکه‌ای که هستی تبدیلت کردم و با یه اشاره برت می‌گردونم به همون آشغال‌دونی که ازش اومدی.

جنون آنی یعنی توی یه لحظه از واقعیت دور میشی و کاری رو می‌کنی که نباید بکنی.

اون شب من با چاقوی آساهی کاری رو کردم که نباید می‌کردم.

با صدای برخورد مشت فرانک روی میز به خودم اومدم، بشکنی رو هوا زد و احمالو گفت:

- حواست کجاست؟

به فرانک خیره بودم اما فقط چهره‌ی شوکه آساهی رو به خاطر می‌آوردم.

فرانک سیگار دیگه‌ای روشن کرد و عکسی از لای پرونده روی میز انداخت.

نامطمئن عکس رو توی دستم گرفتم و بهش زل زدم.

با دیدن جسد آساهی غرق در خون شوکه هینی کشیدم. اشک‌هام تند تند روی صورتم اومد. درست موقعی که همه چیز توی ذهنم داشت شکل می‌گرفت از ریشه نابود شد!

من فکر می‌کردم آساهی من رو زنده زنده توی ماشین آتیش زده اما نه...!

با گریه گفتم:

- یعنی... الان... آاا ساهی مرده؟

فرانک سری تکون داد و گفت:

- آکینا، تو زن سنگدلی هستی! پس تظاهر نکن که الان ناراحتی و یا قلبت شکسته!

هق‌هق کنان گفتم:

- من نمی خواستم بکشمش!

لبخند زنان گفت:

- اما کشتیش.

پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد:

- زن های زیبایی مثل تو برای چشم مثل بهشت می موند اما برای روح مثل جهنم...

دست هام رو روی چشم گذاشتم، پشیمون بودم! برای اولین بار دلم می خواست زمان به عقب برگرده.

- دلم می خواد برگردم به اون روزهایی که پول خریدن یک وعده غذا رو نداشتم، اما شاد بودم.

فرانک خندید و پک دیگه ای به سیگار زد.

- گریه کردن توی مرسدس بنز خیلی بهتر از گریه کردن رو دوچرخه است.

از این که من رو مورد تمسخر قرار می داد عصبی شدم، جیغی سرش کشیدم.

- من ناراحتم، دلم شکسته بعد تو شوخی می کنی؟

اخمالو نگاهم کرد. کمی بلند شد و دست هاش رو دو طرف میز قرار داد، سرش رو جلو آورد و جدی گفت:

- من باهات شوخی ندارم!

سرم رو روی میز کوبیدم و مشغول زار زدن شدم، نمی تونستم باور کنم که آساهی رو با دست های خودم کشتم.

نمی خواستم باور کنم که من قاتل نیمه ی گمشده ی خودم بودم!

از ترس و استرس بدنم به لرزه افتاده بود و دندون‌هام محکم بهم برخورد می‌کردند،  
حالم اصلاً خوب نبود و نگاه‌های مشکوک فرانک باعث آزارم می‌شد!

بعد از چند لحظه میشل رو صدا زد و غرید:

- ببر بهش یه لباس بده.

میشل هم چند لحظه بهم خیره شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- باید توماس اندازه‌اش رو بگیره.

متعجب نگاهشون کردم، توماس دیگه کی بود؟ چرا باید لباس برام می‌دوختن؟

- لباس برای چی؟

فرانک لبخندی زد و گفت:

- باید بریم یه جایی باهم!

میشل مکثی کرد و به طرفم اومد، با پشت دست اشک‌های روونم رو پاک کردم و  
نالیدم:

- من نمی‌خوام، م‌من هیچ‌جا نمیام.

دستش رو نوازش‌گونه روی صورتم کشید و لبخند محو و الکی به لب‌هاش آورد.

از راه‌روی بلند و کم‌نور گذشتیم و نزدیک به یک میز بزرگ، در چرمی جالبی قرار  
داشت.

میشل نگاه آرومی بهم انداخت و در رو باز کرد، به محض دیدن مردی که متر  
خیاطی دور گردنش بود شونه‌هام بالا پریدند و بی‌اختیار خنده‌ی کوتاهی کردم.

این توماس بود و می‌خواست اندازه‌ی من رو بگیره؟ با پنجاه سانت قد؟

میشل: این جوری نگاهش نکن، بهترین خیاط توکیوهه!  
ما رو که دید اشاره کرد به جلو برم، نامطمئن روی سکوی وسط اتاق ایستادم، زیر  
چشمی به ابروهای پهن و پیوندی مشکی رنگش خیره شدم.  
این قدر احمالو بود که پیشونیش پر از چین و چروک بود.  
آروم ل\*ب زدم:

- لطفاً زیاد متر رو بهم نزدیک نکن، بدنم سوزش داره.  
صدای نیشخندش که توی گوشم پیچید، تکون شدیدی خوردم.  
- بله حتماً، بانوی تمام سوخته‌ی قاتل!  
با تشر میشل ساکت شد و درحالی که با تاسف سر تکون می‌داد، مشغول اندازه  
گیری شد.

به میشل نگاهی انداختم.  
- چرا بهم زودتر نگفتید آساهی مرده.  
ابرویی بالا انداخت و گفت:  
- خودت باید به یاد بیاری، در واقع خیلی چیزها به تو بستگی داره.  
متعجب نگاهش کردم.

- چی رو؟  
- خودت می‌فهمی.  
با لحن تندش، حرف‌هام رو تو گلوم خفه کرد.  
۲۴ ساعت شبانه روز، یعنی ۸۶۴۰۰ ثانیه بود، که من رسماً قاتل آساهی شدم.

بعضی از رفتارها، کارها مثل پلاستیک تجزیه نشدنی؛ جوری توی وجودت رخنه می‌کنه که حتی بعد از سالیان سال هم یادت نمیره!

من همونی بودم که فرماندهی تو جهنم رو به نوکری توی بهشت ترجیح می‌داد! و حالا برای اولین بار دارم حسی به نام عذاب وجدان رو تحمل می‌کنم.

با صدای باز شدن در سلول به خودم اومدم، شاهکار وارد سلول شد و با دیدنم خنده‌ای کرد و گفت:

- چه قدر جات این جاست!

زانو هام رو توی بغلم جمع کردم و چیزی نگفتم، حال خوبی نداشتم!

ساک لباسی رو تو صورتم پرت کرد و اخمالو گفت:

- بپوشش.

بی حوصله لباس رو از ساک بیرون آوردم، پیراهن یاسی رنگ خانومانه‌ای بود که باید اعتراف کنم زیبا دوخته شده بود.

- کجا قراره بریم؟

ساعتش رو نگاه کرد و بی تفاوت گفت:

- ده دقیقه بیشتر وقت نداری.

بی اختیار سری تکون دادم و با بغض مشغول عوض کردن لباس هام شدم.

دستی به لباس زیبای تنم کشیدم و ل\*ب برچیدم.

به محض بیرون رفتن از سلول دستبندی به دست هام زده شد و آهم رو توی گلوم خفه کردم.

از پشت شیشه‌ی ماشین نگاهی به شهر شلوغ انداختم و برای بار دوم از شاهکار پرسیدم:

- کجا می‌ریم؟

بدون این‌که به سمتم برگرده گوشه‌ی لبش رو به بالا فرستاد و غرید:

- بانک ساکورا.

ابرویی بالا انداختم و هومی کشیدم، دست میشل که روی شونه‌ام بود رو پس زدم و با گیجی به طرف صندلی جلو خم شدم.

- اون جا چرا؟

تکونی خورد و اشاره‌ای به میشل کرد.

- یعنی نمی‌دونی؟

- نه اصلاً برام آشنا نیست.

چیزی نگفت و با مکث گوشه‌ی چشمش رو خاروند. چند دقیقه بعد جلوی بانک بزرگ که نمای شیشه‌ای داشت ایستادیم، با دهنی باز ل\*ب زدم:

- عجب بانک باکلاسی!

به صدای نیشخند شاهکار توجهی نکردم.

شاهکار در رو باز کرد و در حالی که بهم خیره شده بود با لحنی تهدید آمیز گفت:

- فکر پیچوندن من رو نکن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- دقیقاً چه جوری قراره بیچونمت وقتی حتی نمی‌دونم چرا این جا اومدیم!؟

دستبند دور دستم رو باز کرد و مچ دستم رو محکم کشید تا پیاده بشم. از این که این قدر وحشی بود، خسته شده بودم!

از ماشین که پیاده شدیم، شاهکار نگاهی به میشل انداخت و گفت:

- تو بیرون وایستا... .

مچ دستم رو پیچوند و ادامه داد:

- که اگه فکر فرار به سرش زد، همین جا چالش کنی.

پوزخندی روی لبم اومد و با حرص به فارسی گفتم:

- تن ماهی می خوری، فاز کوسه برای من نگیر.

شاهکار متعجب نگاهی بهم انداخت و من هم خیلی خونسرد از کنارش رد شدم و وارد بانک شدم.

حتی نمی دونستم برای چی این جا هستم؟

سرم رو دور تا دور بانک چرخوندم، نقاشی های حوری های بهشتی روی سقف خیلی دیدنی بود و هارمونی قشنگی با دیوارهای مرمری ایجاد کرده بود.

نگاهم رو به اکواریوم بزرگ گوشه ی سالن انداختم و به سمتش رفتم.

چه قدر دلم فقط یکم از آزادی ماهی ها رو می خواست.

با فرو رفتن چیزی تو پهلوام آخی گفتم و صدای شاهکار کنار گوشم پیچید.

- فکر کردی خونه خالته!؟

به دست کلیدی که تو پهلوام فرو می کرد نگاهی انداختم و با حرص گفتم:

- خودت رو این قدر دسته بالا نگیر! یادت نره تو فقط یه زاپاسی، زاپاس مایک... !

صدای زنی مانع ادامه دادن حرفم شد.

- وای خانم، خیلی خوش اومدید.

به محض قفل شدن چشم‌هامون روی هم کمی شوکه شد و ناخودآگاه دستی رو گونه‌اش کشید.

- خانم، صورتتون...!

لبخند غمگینی زدم.

- تصادف کردم!

سری تکون داد و به ثانیه نکشید چند تا از کارمندهای بانک جلوی روی ما برای احترام صف کشیدند.

متعجب نگاهی به همه‌اشون انداختم، چهره‌های ناآشنایی بودند که بیش از حد آشنا می‌زدند!

نگاهم رو از اسم روی کت و دامن سفید اون زن گرفتم و به چشم‌های درشت بادومیش خیره شدم.

زیاد وقت واریسی نداشتم پس سریع صداش زدم.

- او سلام لیکو(\*)!

ذوق زده دستی پشت کمرم گذاشت و گفت:

- خانم چرا هنوز این‌جا وایستادید؟ بذارید تا دفترم همراهیتون کنم.

...

لیکو: اسم ژاپنی دخترونه به معنی مغرور



شاهکار قدمی به جلو برداشت، بی توجه به اخم وحشتناکش رو به لیکو کردم و گفتم:

- نوچه‌ی جدیدم خیلی حساسه!

لیکو خندید و جلوتر از من به راه افتاد، صدای قدم‌های عصبی شاهکار رو پشت گوشم می‌شنیدم، از این‌که با خشم پاهاش رو روی زمین می‌کوبید، لذت می‌بردم.

وارد اتاق که شدیم، ترکیب رنگ‌های سبز لجنی و چمنی کمی توی ذوقم زد. روی مبل‌های قهوه‌ای سوخته اتاق نشستیم و باز هم در کسری از ثانیه کارمندی وارد اتاق شد و سینی مزه‌ی پر از پنیر رو نوشیدنی‌های متنوع رو روی میز گذاشت.

نگاهم به عنوان چوبی بزرگ معاون رئیس بانک روی میز گره خورد. به لیکو که دائما به زخم‌هام خیره می‌شد نگاه کردم.

وقتی متوجه شد مچش رو گرفتم مضطربانه به تنقلات روی میز اشاره کرد و گفت:

- از همون پنیر کپک‌زده‌هایی که دوست دارید.

من همیشه سلیقه‌ی عجیبی داشتم، قطعه‌ای از پنیر رو توی دهنم گذاشتم و با لذت مشغول تست کردنش شدم.

شاهکار باز زیر گوشم به فارسی گفت:

- برای مهمونی چایی این‌جا نیاورده‌امت.

به این‌که مثل سیر و سرکه می‌جوشید، لبخند عمیقی زدم.

- بگو می‌خوای صندوق امانات مشترکت رو باز کنی.

ابرویی از تعجب بالا انداختم، صندوق امانات؟

می‌دونستم یه جایی یه پول کلونی قایم کردم، یعنی هدف اینترپول به دست آوردن پول‌هام بود!

- این همه بازی در آوردید، سر پول؟

در حالی که به لیکو نگاه می‌کرد، لبخند الکی زد و محکم پاش رو روی پام گذاشت.

کمی دردم گرفت و نفس عمیقی کشیدم، به لیکو خیره شدم و گفتم:

- می‌خوام صندوق مشترکمون رو باز کنم.

لیکو در حالی که با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد، نامطمئن گفت:

- خوب بدون حضور همسرتون نمیشه، باز کرد.

شاهکار: بگو الان خارج از کشوره و به سفر کاری رفته.

ای کاش واقعاً سفر کاری رفته بود!

بغض گلوم رو قورت دادم و آروم همون جمله‌ی شاهکار رو به ژاپنی تکرار کردم.

لیکو: می‌دونم اما خوب...

از این‌که هنوز بعضی از جاها من رو به خاطر آساهی نادیده می‌گرفتند، عصبی شدم.

از رو مبل بلند شدم و به سمت میزش رفتم، کمی به جلو خم شدم و با اعتماد به نفس همیشگیم لبخندی زدم.

- اگه همسرم بفهمه، تو همچین روز شرجی و مرطوبی، این همراه راه رو این‌جا

اومدم و دست‌خالی برگشتم؛ چه حسی پیدا می‌کنه؟

لیکو سریع سری تکون داد و با خنده‌های الکی سعی کرد جو سنگین اتاق رو از بین بیره.

- بله بله، حالا که فکر می‌کنم حق با شماست.

مشغول گشتن داخل کشوهای میزش شد و من هم نگاهی مغرورانه به شاهکار کردم.

- معقولانه‌ترین راه برای زندگی توی این دنیا، اینه که بدون قانون و قاعده زندگی کنی!

بی تفاوت گفت:

- هدفت از این حرف‌های قلمبه سلمبه چیه؟

نرمشی به گردنم دادم و سعی کردم کمی دلبرانه باهاش حرف بزنم.

- همین الان بعد از خالی کردن این صندوق می‌تونم زندگیت رو عوض کنم.

دستی روی شونه اش گذاشتم.

- کاری می‌کنم تا آخر عمر زندگی خودت، ترسا و البته کوچولوش تأمین باشه.

پوزخندی زد.

- داری سعی می‌کنی بهم رشوه بدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و تا خواست عکس العمل نشون بده لیکو در مخفی رو باز کرد و

با لبخند گفت:

- تشریف بیارید.

شاهکار تا خواست دنبالم بیاد لیکو جلوش رو گرفت و مودبانه گفت:

- شما نمی‌تونید وارد بشید.

لبخند شیطانی زدم و به شاهکار گفتم:

- همین جا بمون.

شاهکار قدمی به جلو برداشت و کنارم گوشم گفت:

- کار احمقانه‌ای نکن.

باشه‌ی طولانی گفتم و پشت سر لیکو وارد اتاق شدم، نگاه سرسری به بقیه صندوق‌ها انداختم و گفتم:

- کدوم برای من هست؟

وقتی نگاه مشکوکش رو روی صورت‌م احساس کردم، خیلی آروم خندیدم و ل\*ب زدم:

- خوب به‌خاطر نبود آساهی یکم اوضاع روبه‌راه نیست.

سری تکون داد و لبخند زد، کل این بانک من و آساهی رو می‌شناختند و عشق بین‌مون رو بلد بودند!

اشاره‌ی به صندوق بزرگ که کمی با فاصله از بقیه صندوق‌ها بود، کرد و سریع به طرفش رفت، صفحه لمسی‌اش رو سریع روشن کرد و با اشاره به من گفت:

- بفرمایید حس‌گر رو رو فعال کردم.

تند تند سر تکون دادم و با اشتیاق به طرف صندوق رفتم.

با دیدن شماره‌ی روی صندوق که تاریخ ازدواج‌مون بود، قلبم تیر کشید.

سوختگی کف دست‌هام خیلی کم‌تر از بقیه جاها و برای اثر انگشتم هیچ مشکلی پیش نیومده بود، فکر می‌کنم زیادی خوش‌شانس بودم!

سریع انگشت اشاره‌م رو روی صفحه فشار و با ذوق به صدای چریک صندوق گوش دادم.

لیکو: بیرون منتظرتون هستم خانم، راحت باشید.

بدون توجه به خروج لیکو، سوت آرومی کشیدم و به پول‌ها و کاغذهایی که توی صندوق بود خیره شدم.

ولی با یادآوری شاهکار ابرو هام درهم پیچید و سریع کاغذها رو بهم ریختم، هنوز دستم به سمت دیگه‌ی صندوق نرفته بود که با دیدن نوشته‌ی روی یکی از کاغذها دهنم از تعجب باز موند!

برگه شماره‌ی حساب خارجی آساهی توی همین صندوق بود و خوب می‌دونستم به احتمال زیاد، رمزش تاریخ ازدواجمونه!

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و خندیدم، آساهی همیشه از یک حساب حرف می‌زد، ولی من از بودن یا نبودنش مطمئن نبودم!

نگاه مشکوکی به اطراف انداختم و طی یک حرکت کاغذ رو مچاله و توی دهنم قرار دادم، یکی از دسته‌های پول رو برداشتم و بو کردم؛ پول لعنتی بوی جذابی داشت!

از روی ناچاری دسته‌های پول رو توی صندوق برگردوندم و تمام مدارک رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

لیکو از جلوی در تا اتاق خودش راهنماییم کرد. به اتاقش که رسیدیم، شاهکار رو که با نگاه آشفته به سمتم می‌اومد، دیدم. ابرو بالا انداختم و به ظاهر اخم کردم و گفتم:

- خ خیلی چیزها بودند که من خ خبر نداشتم.

لکنتی هم به حرف‌هام اضافه کردم تا به دلش شک راه نده و انگار هم موفق شدم!

این بشر دیر گول می‌خورد اما اگر یک ذره تلاش می‌کردی؛ تبدیل به یک آدم خام و زودباور می‌شد.

از بانک که خارج شدیم، شاهکار باز وحشی تر از همیشه شد و محکم توی ماشین هلم داد، برخورد پهلوم به دسته‌ی صندلی یکم دردناک بود، اما بدتر از همه تکون خو\*ردن کاغذ مچاله شده زیر زبونم بود.

زیر ل\*ب آروم زمزمه کردم.

- حیوون عو\*ضی.

میشل که انگار شنید، خنده‌ی آرومی کرد. زن عجیبی بود و به خدا قسم که هر چه قدر به اون چشم‌هاش زل می‌زدی از درونش خبری نمی‌گرفتی!

شاهکار که کنار من نشسته بود مشغول واریسی فایل‌ها شد، چند دقیقه اول آروم بود اما یهو قاطی کرد و مدارک رو توی صورتم کوبید.

با حرص نگاهش کردم.

- بسه دیگه، آه!

فریاد کشید.

- محموله‌ی ایکس کجاست؟

محموله‌ی ایکس دلیل اصلی دعوی من و آساهی بود، هر چند از جزییات محموله خبر نداشتم.

- نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی؟

زیر ل\*ب چند تا فحش غلیظ آمریکایی بهم داد که چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. الان وقت کل کل باهاش نبود چون زیر زبونم یک راه نجات قایم کرده بودم.

بی تفاوت به شاهکار، سرم رو روی شیشه تکیه دادم و سعی کردم کمی از خاطراتم با آساهی رو به یاد بیارم.

من با اون مرد خاطرات قشنگ زیادی داشتم که الان خلاء نبودنشون رو حس می‌کنم. آساهی مرد عجیبی بود، همیشه تنهایی رو به دوستی‌های الکی ترجیح می‌داد. از جاده خاکی می‌رفت، اما منت هیچ آسفالتی رو نمی‌کشید. شاید تو کل سی سال زندگی‌ش، مامبا تنها فرد معتمدش بود!

از مارمولک می‌ترسید اما روی ک\*مر و گردنش اژدها تتو کرده بود، نمی‌خواست کسی از ضعف و ترس‌های توی وجودش چیزی بفهمه.

با وجود روانی بودنش، عدم کنترل خشمش، من عاشقش بودم!

البته من هم آدم متعادلی نیستم و هر لحظه یک جور رفتار می‌کنم اما همیشه خودم رو تو اولویت نسبت به دیگران قرار میدم.

نگاهی به شیشه‌های دودی ماشین انداختم و رو به میشل که نگاهش درهم بود گفتم:

- خوب الان کجا می‌ریم؟

نگاه زیرچشمی بهم انداخت و سرش رو به طرف صندلی و گوش شاهکار نزدیک کرد و مشغول پچ پچ کردن شد.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم طبیعی باشم، مزه‌ی جوهر خودکار زیر زبونم اومده بود و حالم رو بد می‌کرد، اگر پاک می‌شد، دیگه من بدبخت می‌شدم!

میشل به سمت من اومد و من کمی جابه‌جا شدم، چشم بندی رو روی پام انداخت و گفت:

- بذار روی چشم‌هات.

ابروهای نداشته‌ام بالا پرید و غریدم:

- یعنی چی؟ مگه کجا می‌ریم؟

به صدای نچ کردن شاهکار توجهی نشون ندادم و دوباره سوالم رو تکرار کردم.

- با شماهام!

میشل چشم غره‌ای رفت و کلافه گفت:

- داریم برمیگردیم اداره و این دستورالعمل کار ماست.

آهانی گفتم و چشم بند رو روی چشم‌هام گذاشتم، هرچند زیاد هم بد نبود و راحت خوابم می‌برد.

.....

نیم ساعتی گذشت که ماشین ایستاد و و دستی پشت سرم رفت و چشم‌بند رو از روی چشم‌هام برداشت.

به خاطر عادت به تاریکی یکم چشم‌هام تاری می‌دید؛ چند تا پلک زدم تا دیدم بهتر بشه.

با دیدن نمای اداره پلیس اینترپل نفس آرومی کشیدم و پیاده شدم.

کششی به تنم دادم و با پیچیدن بوی همبرگر زیر بینیم نگاهی به اطراف کردم. ذوق زده به شعبه‌ی مک دونالد اونور خیابون زل زدم.

شاهکار رد نگاهم رو گرفت و با مهربونی گفت:

- گذشته؟

متعجب از این همه محبت، لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

ل\*ب‌هاش رو غنچه کرد و با غم مسخره‌ای گفت:



- الهی بمرم برات شهلا!

با حرص نگاهش کردم و با یادآوری فرانک و مهربونیش، گفتم:

- فرانک مثل تو حیوون نیست، برام می خره!

از کنارش رد شدم و وارد اداره شدم، میشل که جلوی در به دعوی ما خیره مونده بود، دنبالم راه افتاد.

وارد راهروی همیشگی بی رنگ و روح که شدیم، اشاره‌ای به میشل کردم و قبل این که وارد اتاقی بشه، گفتم:

- من گشمنه!

سری تکون داد و اشاره‌ای به افسری که به سمت ما می‌اومد کرد و گفت:

- ستوان لطف کن تا اتاق بازجویی راهنمایش کن.

ستوان چشمی گفت و تا می‌خواست به سمتی راهنماییم کنه، صدای میشل توی گوشم پیچید.

- اول باید بری بازجویی، فرانک کارت داره!

تخس پام رو روی زمین کوبیدم و کلافه به دنبال ستوان راه افتادم.

وارد اتاق بازجویی شدیم و در حالی که مشغول باز کردن دستبند دور دستم شد، بهش نگاه کردم. بالاخره یکی تو این بخش خوشگل نبود!

خنده‌ای کردم و روی صندلی نشستم و پاهام رو روی میز گذاشتم. دلم موهای بلندم رو می‌خواست که کمی باهاش بازی کنم.

چند دقیقه‌ای گذشت تا فرانک با نگاه‌های وحشی جلوم ایستاد و در حالی که پرونده‌ها رو با عصبانیت ورق می‌زد با لحنی خشن گفت:

- محموله ایکس کجاست؟

اخمی کردم و غریدم:

- من نمی‌دونم، میشه بس کنید؟ چرا در برابر فهمیدن این قدر مقاومت می‌کنید؟

انگشت اشاره‌اش رو چندبار روی میز آهنی زد و دوباره حرفش رو تکرار کرد.

- بهم بگو اون لعنتی کجاست؟

- میگم نمی‌دونم.

با خشم پاهام رو از روی میز پرت کرد، که تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود از

روی صندلی بیافتم.

- تو نمی‌فهمی! تو نمی‌فهمی که زندگیت به این محموله لعنتی بستگی داره!

متعجب نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

دندون‌هایش رو بهم سایید و صدایش رو بالا برد.

- تو فکر کردی چه جووری این جا در صحت و سلامت به سر می‌بری؟

من من کنان گفتم:

- خوب... تو نجاتم دادی!

خنده‌ی بلندی کرد و پرسید:

- چرا باید یه پلیس کش رو نجات بدم؟

با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم. فرانک روبروم نشست و پرونده رو باز کرد.

- بعد از کشتن آساهی، سوار ماشین شدی و تو جاده تصادف کردی.

- ی یعنی کسی من رو نسوزونده؟

پوفی کشید.

- تو شیطان رو درس میدی، به نظرت کی جرأت می کرده بهت صدمه بزنه؟

پوزخندی زد و بدجنسانه گفت:

- آساهی رو با اون همه هارت و پورت به فنا دادی.

اشک‌هام روی صورتم اومد، از این که این قدر مرگ آساهی رو بهم یادآوری می کرد، ناراحت شدم.

- می دونی آکینا، خیلی فرق بین فراموش کردن و وانمود کردن به فراموشی هست! خیلی وقت‌ها آدم گذشته رو فراموش نمی کنه، فقط گوشه‌ای از ذهنش مخفی‌اش می کنه و جرات رفتن به سراغش را نداره!

دستی لای موهایش کشید و ادامه داد:

- تا کی می خوای بذاری حقایق گوشه‌ی ذهنت خاک بخوره!

روی میز کوبید.

- به خودت بیا.

اشک‌هام رو پاک کردم.

- داری دروغ میگی، تو من رو نجات ندادی! اون دختر ایرانیه گفت که راهب‌ها کمکم کردند.

فرانک پقی زیر خنده زد و بعد از قهقهه‌های فراوان گفت:

- یعنی تو باور داری دوتا راهب که شلوار خودشون رو به زور بالا نگه می‌دارند، پوست تو درمان کردند؟

گیج بهش خیره موندم، یعنی چی؟ چرا این قدر دو پهلو حرف می‌زد؟

سرفه‌ای کرد تا جلوی خنده‌اش رو بگیره.

- این قدر سرت رو مثل کبک تو برف فرو نکن، دختر.

جیغ کشیدم.

- چرا داری این قدر گیجم میکنی؟

مثل همیشه مشغول بازی و چرخوندن خودکار توی دستش شد.

- جون تو از اول هم ذره‌ای برای ما اهمیت نداشت، در واقع همین الان اگه بذارم

شاهکار باهات تنها باشه؛ خر خرهات رو میجوه!

با صدای گرفته پرسیدم:

- پس چرا نجاتم دادید؟

- به خاطر محموله ایکس!

باز جیغ کشیدم:

- این لعنتی مگه چیه؟

آب دهنش رو قورت داد و با حرص گفت:

- محموله‌ی ایکس متعلق به دوران امپراطور کوتوکو ژاپن بوده، در واقع الان بحث

چهارتا کانتینر مواد نیست؛ آکینا این موضوع فراتر از من و توهه!

متعجب بهش خیره موندم.

- نه... آساهی... فقط...!

آهی کشید.

- الان پای امنیت ملی ژاپن، حتی دفتر ریاست جمهوری وسطه!
- من نمی‌دونم.
- چشم غره‌ای رفت و گفت:
- تو تنها کسی هستی که میدونه آساهی محموله رو کجا قایم کرده.
- تکونی خوردم و دستی به گلوم کشیدم.
- پس سرمه چرا... .
- هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که غرید:
- به اون باهوشی هم که می‌گفتند نیستی! اون روانشناس ما بود و کل معبد تحت نظر بود!
- مکثی کرد و ادامه داد:
- طبق برنامه باید خودت آروم آروم همه‌چیز رو به یاد می‌آوردی.
- در حالی که خونسرد نگاهم می‌کرد، گفت:
- تعداد هلوهایی که از درخت می‌چیدی و می‌خوردی هم دستمه!
- مشکوک دستم رو روی بازوم کشیدم و از جا بلند شدم.
- ردیاب دارم درسته؟ همیشه اون روز من رو ول کنند، همون جور بیرون برم!
- سری تکون داد و گوشه‌های لبش رو به سمت پایین فرستاد، پشت سرم قرار گرفت و دستش رو روی گردنم کشید، سرش رو نزدیک کرد و درحالی که نفسش رو پشت گردنم فوت می‌کرد، گفت:
- دقیقاً همین‌جا، به نفعته همکاری کنی، برات تخفیف می‌گیرم.

پوزخندم رو عمیق تر کردم و میشل رو صدا زدم.

- میشل بیا من رو ببر بیرون.

فرانک مشتی محکم به بازوم زد و داد کشید:

- مگه دست خودته هر وقت خواستی بیای و بری؟

دست هام رو دور سرم گذاشتم، نمی خواستم باور کنم که گول خوردم! نمی خواستم باور کنم همه چیز یه بازی مسخره و دروغ پشت دروغ بوده!

فرانک: الان به غرورت برخوردی؟

- مغرور نیستم، فقط دنیا بهم ثابت کرد توجه زیاد بی توجهی میاره!

خندید و روی میز نشست و دست هاش رو دو طرف خودش قرار داد.

- خوب ببین این رو مطمئن باش حبس ابد می خوری، اما اگه باهام همکاری کنی، کاری می کنم فقط ده سال تو زندان باشی.

پوزخندی زدم.

- الان ده سال به نظرت کمه؟

ابرویی بالا انداخت و با تاکید گفت:

- این من نبودم که آکاکو رو ساخت!

چیزی نگفتم، در واقع دوست نداشتم بحث بیشتر ادامه بدم، باید اون کاغذ رو از دهنم بیرون می آوردم.

- هم گشمنه و هم خسته ام، یکم به حقوق بشر اهمیت بده فرانک!

خنده ی آرومی کرد و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- حق با توهه!

دکمه کنار در رو فشرد و گفت:

- بذارید یکم استراحت کنه.

چند دقیقه‌ای گذشت تا افسری اومد و من رو تا سلول راهنمایی کرد.

به محض ورود به سلول و قفل شدن در، به دنبال نقطه‌ی کور دوربین‌های مدار بسته گشتم، اما حتی گوشه‌های سلول هم دید داشت!

کلافه تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید رو انجام دادم. سریع روی زمین دراز کشیدم و پشت به دوربین خوابیدم و پتو رو روی سرم انداختم. مضطرب در حالی که از شدت گرمای پتو نفسم گرفته بود، کاغذ رو از زیر زبونم پیدا کردم. درش آوردم و آروم سعی کردم باز کنم تا پاره نشه.

کار سختی بود و بیشتر اعداد از بین رفته بودند، نمی‌تونستم این رو قبول کنم که آخرین امیدم هم از بین رفت.

با حرص کاغذ رو روی زمین کوبیدم و از زیر پتو بیرون اومدم.

به محض این‌که روم رو برگردوندم میشل با یک ساک غذا پشتم وایستاده بود.

هل شدم و سعی کردم آروم به نظر بیام.

میشل: چی کار می‌کردی؟

- ههیچ... ههیچی!

مشکوک ابرویی بالا انداخت و روبروم نشست و از ساک غذا همبرگر و نوشابه‌ای پر از یخی رو بیرون آورد، هر دو رو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا از مک دونالد برات خریدم.

همبرگر و نوشابه رو که ازش گرفتم و تشکر ریزی کردم، میشل در حالی که بهم خیره بود زیر ل\*ب آروم گفت:

- تو چی داشتی که من نداشتم!

متعجب بهش خیره موندم، می دونستم یه چیز عجیبی گفت اما باز فکر کردم اشتباه شنیدم.

- چی گفتی؟

- هیچی.

میشل رفت و من از بس گرسنه بودم که کاغذ و شماره حساب رو فراموش کردم.

با لذت مشغول گاز زدن همبرگر شدم، طعم قارچ و پنیر کنار هم مزه‌ی بهشت می‌داد، یادم افتاد که آساهی عاشق پیاز کاراملی شده روی همبرگر بود.

همیشه بعد از رفتن به آرامگاه پدر و مادرش با همدیگه همبرگر یا مرغ سوخاری می‌خوردیم؛ یادش بخیر یک جور رسم ما بود.

با یادآوری خاکستر پدر و مادرش، یاد پدر خودم هم افتادم. از اونجایی که من حتی از مرگش خبر نداشتم اون رو هم مثل بودایی‌ها سوزونده بودند و به جای قبر فقط یه کوزه خاکستر ازش مونده بود.

پدرم همیشه می‌گفت دو دسته آدم بد تو دنیا وجود داره، دسته‌ی اول آدم‌هایی هستند که برای نجات خودشون کارهای زشت می‌کنند؛ دسته‌ی دوم کسانی هستند که اون کارهای زشت رو می‌بینند اما برای توقفشون هیچ کاری نمی‌کنند!

و الان تکلیف منی که جزو هر دو دسته هستم، چیه؟

آهی کشیدم و گاز دیگه‌ای به همبرگر زدم. سعی کردم راجع به محموله‌ی ایکس به یاد بیارم.



اما تنها چیزی که بارها و بارها تو ذهنم تکرار می‌شد چاقو زدن من به آساهی بود!  
عصبی ضربه‌ای به سرم زدم. از شدت فکر و ضربه سرم درد می‌کرد، در واقع انگار  
مغزم حماقت‌هام رو بارها و بارها توی ذهنم می‌کوبید.

جرعه‌ای از نوشابه نوشیدم و همبرگر رو توی همون ساک گذاشتم.

شاید خواب کمی حالم رو بهتر می‌کرد؛ از شدت سردرد گرسنگی از یادم رفته بود.  
سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و با خودم فکر کردم، من واقعاً  
هیچکس رو ندارم!

وقتی می‌گم هیچ‌کس، یعنی دقیقاً هیچ‌کس!

روزهای زیادی باید بگذره تا آدم قانع بشه فقط خودش هست و خودش؛ تا باورش  
بشه از بقیه به جز یه اسم و چندتا خاطره‌ی کوچیک چیزی براش نمی‌مونه!  
بیست سال! چهل سال! هفتاد سال زندگی، فقط برای تلمبار کردن اسم روی اسمه؛  
برای جایگزین کردن خاطره جای خاطره، اما حاصل جمع همشون می‌شه صفر!

یه روز می‌شینی عمرت رو ورق می‌زنی و سیر تا پیازت رو واسه خودت تعریف  
می‌کنی؛ اینجاس که می‌فهمی، چه قدر برای «هیچ‌کس» نگران شدی؛ چه قدر برای  
«هیچ‌کس» غصه خوردی، چه قدر برای «هیچ‌کس» دلتنگ شدی، چه قدر برای  
«هیچ‌کس» دعا کردی و چه قدر با تمام وجود برای «هیچ‌کس» بودی. یه روز به  
خودت می‌ای و به اطرافت نگاه می‌کنی و می‌بینی «هیچ‌کس» نیست.

دقیقا «هیچ‌کس»!

قطره‌های اشکی چکیده رو از روی گونه‌هام پاک کردم و سریع‌تر از انتظار به خواب  
فرو رفتم.

به انعکاس خودم توی ویتترین شیشه‌ای آرامگاه نزدیک معبد نگاه کردم.

کوزه‌ای سرمه‌ای رنگ که حامل خاکستر پدرم بود بین گل‌های لیلیوم انگار مخفی شده بود. در ویتترین رو باز کردم و عکس دونفره‌امون رو به کوزه تکیه دادم.

لبخندی زدم و دستی روی کوزه کشیدیم.

- بیا هم‌دیگر رو ببخشیم بابا.

سایه‌ی آساهی رو که پشتم دیدم، برگشتم و با لبخند بهش خیره موندم.

- من میرم پیش پدر و مادرم، کارت تموم شد بیا پیشم.

دستش رو فشردم و به باملاحظه بودنش لبخند مهربونی زدم.

روی صندلی سنگی کنار آرامگاه نشستم و در حالی که با انگشترهای دستم بازی می‌کردم گفتم:

- تو این چندسال گذشته، اتفاق‌های زیادی برام افتاد، می‌دونی دیگه الان خانم خودم هستم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- تنهایی بهم یاد داد که، زندگی مثل بازی شطرنجه، یکی شاهه، خیلی‌ها سرباز، اما بابا من اسبم!

موهام رو پشت گوشم بردم و گفتم:

- من از همه رد میشم تا به پادشاه برسم.

از جا بلند شدم و کیفم رو توی دستم جابه‌جا کردم؛ بو\*سه‌ای رو شیشه زدم و بعد از خداحافظی به دنبال آساهی رفتم.

از باغ گل‌های بنفشه که رد شدم شونه‌های پهن آساهی توی بلیز مردونه‌ی سفیدش برای چشم‌هام خودنمایی کرد، دوست داشتم سورپرایزش کنم پس کفش‌های پاشنه بلندم رو در آوردم و پاورچین پاورچین به سمت جلو رفتم.

نگاهم به آساهی افتاد که مشغول جاساز کردن چیزی داخل آرامگاه پدر و مادرش بود، کمی تعجب کردم و تا خواستم عکس العمل نشون بدم، برگشت و نگاهم کرد.

کمی هل شد و من من کنان گفت:

- او... کی اومدی؟

دوتا سرفه‌ی الکی کرد و با لبخند پر از استرسی گفت:

- می‌دونی خوب، داشتم راجع به تو برای مامان و بابا می‌گفتم.

آهانی گفتم و مشکوک نگاهش کردم. خنده‌ای کرد و به کفش‌های توی دستم اشاره کرد و گفت:

- چرا کفش‌هات رو در آوردی؟

به سمتم قدم برداشت و من رو روی یکی از همون صندلی‌های سنگی داخل آرامگاه نشوند. دستم رو روی شونه‌هاش گذاشت و مشغول پوشوندن کفش به پاهام شد.

نمی‌دونم چرا اون رفتار مشکوکش رو به یاد نداشتم!

ناخودآگاه چشم‌هام رو باز کردم، نمی‌دونستم خواب بود یا توی بیداری خاطره‌ای دیدم!

شوکه از جا پریدم و سرجام نشستم. حتی نمی‌دونستم این خاطره واقعیت داره یا نه؟ آیا واقعا آساهی چیزی رو قایم کرده؟

بلند شدم و چندین بار با ذوق به میله‌های سلول کوبیدم و فریاد کشیدم.

- یکی بیاد این جا... .

چند ثانیه بیشتر نگذشت که افسری وارد بازداشتگاه شد، هل هلی گفتم:

- بگو شاهکار بیاد این جا...

باشه ای گفت و رفت. یکم فکر کردم، چرا شاهکار رو صدا زدم؛ آه!

مضطرب و امیدوارانه دور تا دور سلول چرخیدم، از این که این قدر سر چیز بی ارزشی به سر ذوق اومده بودم، ناراحت بودم! چون یعنی قبول کردم که باید به زندان برم، هر چند آدم بعد از بارها سقوط می تونه پرواز کردن رو یاد بگیره، پس این تازه شروع من بود.

شاهکار وارد بازداشتگاه شد و دست به سی\*نه جلوم وایستاد.

- چی می خوای؟

با خنده گفتم:

- فکر کنم یادم اومده!

قدمی به جلو اومد و یقه لباسم رو محکم گرفت و صورتم رو به میله چسبوند، در حالی که از خشم می غرید، گفت:

- باز می خوای باهام بازی کنی؟

از شدت درد آخی گفتم و نالیدم:

- نه می دونم آساهی اطلاعات رو کجا مخفی کرده!

ولم کرد و در سلول رو باز کرد، دستم رو کشید و دستبندی به دستم زد.

- خب کجاست؟

من من کنان گفتم:

- خوب... فکر کنم... اسمش... آرامگاه بهشت بود!

-چی؟

دستم رو روی موهام کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- آرامگاه بهشت، جایی که پدر و مادرش...

بدون این که منتظر ادامه حرف‌هام بمونه، مشتش رو کف دستش کوبید و سریع خارج شد.

همین که به طرف تخت سنگی حرکت کردم دوباره صدای در و پشتش صدای شاهکار بلند شد.

- زودباش بریم.

ابرویی بالا انداختم و سریع شلوارم رو بالا کشیدم، پشت سرش افتادم و نگاهم رو به شونه‌های مقتدر و قدم‌های استوارش دادم، ترنر اصلاً شبیه شاهکار نبود، اون مهربون و با محبت بود و بیشتر وقت‌ها هوام رو داشت.

با همون لباس‌ها سوار ون مشکی شدیم و سرم رو به شونه میشل تکیه دادم، چند لحظه طول کشید تا پشت دستم رو نوازش کنه و نفسی که حبس کرده بود رو بیرون بفرسته!

بعضی وقت‌ها مثل یک خواهر باهام مهربون بود و بعضی وقت‌ها شبیه زن‌های دوم رفتار می‌کرد!

نگاهی به مقبره خانوادگی آساهی انداختم و جلوتر از شاهکار وارد آرامگاه شدم، نگاهم رو به چهره‌های مهربون مادر و پدرش دادم و سری به نشونه احترام خم کردم.

شاهکار با پوزخند جلو اومد و محکم شونه‌ام رو گرفت.

- زودباش بگو کجاست!

پوفی کشیدم و به طرف شیشه‌ی خاک گرفته که پشتش کوزه‌ی خاکستر و عکس پدر آساهی بود، رفتم و زیر ل\*ب معذرت‌خواهی کردم.

صورت‌م رو جمع کردم و با اخم دستم رو بین پشت کوزه چرخوندم و همین‌که دستم به یک جسم سرد و فلزی برخورد کرد، جیغ کوتاهی کشیدم و به هوا پریدم.

بلافاصله شاهکار با چشم‌هایی که برق می‌زد بهم نزدیک شد و سریع فلش رو ازم گرفت.

با ذوق به میشل گفت:

- لپ‌تاپ تو ماشینه؟

میشل سری تکون داد و شاهکار ذوق‌زده مثل برق به طرف ماشین رفت.

نگاهی به سمت چپ آرامگاه پدر آساهی انداختم و با بغض ل\*ب زدم:

-بابا... .

میشل موهایش رو پشت گوشش فرستاد و مهربون گفت:

- می‌خوای بریم پیشش؟

سری تکون دادم و قدردان نگاهش کردم. با بیسیم به شاهکار وصل شد و گفت:

- می‌برمش باباش رو ببینه، تمام.

شاهکار: دریافت شد، تمام.

با قلبی پر از درد شاید بعد از گذشت سه سال به سمت آرامگاه بابا رفتم.

شیشه‌ی ویتروینش کثیف شده بود، پر بغض دستی روش کشیدم.

جلوش چند بار تعظیم کردم و بعد از درد و دل چند دقیقه‌ای، میشل دستمال گردن دور گردنش رو باز کرد و مشغول پاک کردن شیشه شد، متعجب از رفتارش شدم اما خب قدردان این لطفش بودم.

میشل: هنوز دلت بابت آساهی شکسته؟

آهی کشیدم و گفتم:

- خیلی‌ها رو کشتم، زندگی خیلی‌ها رو نابود کردم، از خیلی‌ها برای خودم پله ساختم، اما کشتن آساهی تنها پشیمونی زندگیمه.

پوزخندی زد.

- سختیش شب‌های اولشه، می‌گذره...

- مگه تو هم دلت شکسته؟!

- مال من ۸ ماه پیش شکست.

با انگشت‌های دستم بازی کردم.

- بعدش چی میشه؟ من بدون اون چه‌طور نفس بکشم؟

نگاهی بهم انداخت.

- بعدی وجود نداره، بعدش دلت تنگ میشه ولی عادت می‌کنی به دلتنگی...

نالاه کنان ل\*ب زدم:

- خیلی سخته.

سکوت کرد، انگار که بغض نمی‌داشت حرف بزنه، چند تا نفس عمیق کشید و پرسید:

- چرا از اول بهش نارو زدی؟

متعجب نگاهش کردم، میشل پلیس زنی که از خیانت من به مجرم تحت تعقیبش ناراحت بود!

- خوشی زیر دلم زد.

پوزخندی زد و بیسیمش رو خاموش کرد.

- تا حالا شده آرزو کنی که کاش می‌تونستی آساهی رو دوباره واسه «اولین بار» ببینی و وقتی دیدیش، بی تفاوت فقط از کنارش رد بشی؟

با وجود تمام اتفاقات اخیر، هیچ وقت از عاشق شدنم پشیمون نبودم؛ من با اون مرد بهترین‌ها رو تجربه کردم.

پس سری به نشانه‌ی نه تکون دادم.

خندید و در حالی که چشم‌هاش پر از اشک شده بود، گفت:

- اما من آرزو کردم، کاش هیچ‌وقت آساهی رو نمی‌دیدم!

شوکه بهش خیره موندم، میشل آساهی، مرد من رو می‌شناخت؟

من من کنان از تعجب پرسیدم:

- چچی... گ گفتی؟

پوزخندی زد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- تو همیشه اولین و آخرین انتخابش بودی، من خیلی تلاش کردم جات رو بگیرم؛ حتی جاسوسیت با مایکل رو به آساهی گفتم.



آهی کشید.

- به خاطر فاسد و عاشق بودن من، همکارم تقاص پس داد و تو سالم موندی.

شوکه دستی به دیوار زدم تا پس نیافتم، چیزی که میشنیدم رو باور نمی کردم!

- تو... عاشق... آساهی... !

یهو چاقو رو توی شونه‌ام فرو کرد و چیپ ردیاب کوچیکی رو بیرون آورد، از شدت درد جیغی کشیدم که توجه‌ای نکرد.

بعدش دست توی جیبش کرد و کیف مدارک کوچکی در آورد و روبروم گرفت.

- تو این کیف پاسپورت، هزار دلار و بلیط کشتی باری به فیلیپین هست؛ هر چند قاچاقی باید بری.

از اون یکی جیبش سوویچ ماشینی رو در آورد.

- وقتی رسیدی اون‌جا، یکی میاد دنبالت.

کف دستم رو توی دستش گرفت و باز کرد و سوویچ رو روی دستم گذاشت.

- روی سیستم آدرس یاب ماشین موقعیت مکانی اسکله رو زدم، فقط کافی رانندگی کنی.

شوکه نگاهش کردم، هضم این کارها برام سخت بود. محکم شونه‌هام رو توی دستش گرفت و فشاری به زخم روی گردنم داد.

- به خودت بیا، شاهکار الانه بهمون مشکوک شه!

هنوز شوکه بودم، سیلی محکمی توی صورتم زد که کمی به خودم اومدم.

- تو... چی؟

خندید و روبروی ستون سنگی و ایستاد، دست‌هاش رو دو طرف ستون گذاشت و محکم سرش رو توی ستون کوبید.

با دیدن شکاف روی پیشونیش جیغ آرومی کشیدم و میشل برای بار دوم سرش رو کوبید.

نگران به سمتش رفتم که دستش رو جلوی صورتش آورد و فریاد کشید:

- برو.

چند ثانیه طول کشید که مغزم یاری بده و بفهمم که دارم چی کار می‌کنم، پس تشکر ریزی کردم و سریع دویدم.

قبل از این که دور بشم صدای میشل توی گوشم پیچید.

- بهش بگو مع\*شوق خوبی برای من نبود.

برنگشتم تا حرف‌هاش رو آنالیز کنم، فقط تا پای ماشین دویدم.

حس آزادی که داشتم فوق العاده بود... .

یه رفتن‌هایی برگشت داره ...

مثل فصل‌ها، مثل پاییزی که تا یک روز دیگه میاد، مثل برق وقتی میره ناراحت میشی اون لحظه، ولی مطمئنی که میاد! مثل شب، مثل روز، مثل خورشید، مثل ماه!

آساهی همیشه همه‌ی تلاشش رو برای نرفتن کرد، بی‌شילה پيله، بی‌سیاست، وقتی به چشم‌هاش نگاه می‌کردم هیچ پستویی درونش نبود که گنگ باشه. هیچ وقت نترسیدم که نکنه در پس خنده‌هاش سیاهی پنهان کرده باشه!

اما این جور آدم‌ها وقتی برن دیگه برنمی‌گردند، چون آدم‌های صادق و بی‌شילה پيله سیاست ندارند، چون نمی‌تونند منت سرت بذارند، اما وقتی میرند تمام اون روزها

جلوی چشم‌هاتون ثانیه به ثانیه مرور میشه؛ تازه درک می‌کنید، قدر می‌دونید؛ اما اون دیگه رفته.

آساهی حتی قبل از رفتنش هم نگران من بوده!

و من این‌جا در حالی دست‌هام به خونش آغشته است هنوز به خاطر اون آزاد و زنده هستم.

نمی‌دونم چه قدر طول کشید تا بالاخره به اسکله رسیدم، قاچاقی سوار شدم، لای کارتن‌های موز خودم رو مخفی کردم.

حقارت کشیدم، گشنگی کشیدم و تنها چیزی که برای خو\*ردن داشتم همون موزها بود.

می‌خواستم گذشته رو پشت سر بذارم، باید دوباره زندگی می‌کردم! باید از آزادی که آساهی بهم هدیه کرده بود نهایت استفاده رو می‌بردم پس بارها و بارها با خودم مرور کردم.

- گذشته توی سرته، آینده تو دست‌هات، تو می‌تونی آکینا.

دوست داشتم به محض رسیدن به فیلیپین به دشتی برم و حداقل یک ساعت برای خالی کردن خودم، فریاد بزنم.

نمی‌دونم چند روز گذشت که بالاخره کشتی لنگر رو توی دریا انداخت و ایستاد. شاید کمتر از یک ساعت پیرمردی در کانتینر رو باز کرد و به ژاپنی پرسید:

- آکینا، آنا تا وای؟

( آکینا، تو هستی )

مضطرب سری به نشانه‌ی آره تکون دادم. دستی به سمتم گرفت و گفت:

- وا تا شی تو کیته.

( با من بیا.)

بلند شدم، از بوی تن خودم خجالت می کشیدم؛ اما خوب به سمتش رفتم.

دستم رو توی دستش گرفت و کشون کشون به سمت ماشین برد.

در عقب رو برام باز کرد و اشاره کرد که بشینم. من هم بدون حرفی نشستم.

خسته بودم و بلیز آستین بلندم زیادی برای هوای شرجی سیبو(\*) کلفت بود، به پیرمرد نگاهی انداختم و گفتم:

- آنا تا وا ای کون او سو کورو کوتو گا دیکامیسو؟

( میشه کولر رو روشن کنی؟)

سری تکون داد و پنجره ها رو بست و کولر رو روشن کرد، از شدت گرما تمام تنم عرق کرده بود و یکم هم حس می کردم گرما زده شدم، علاوه بر اون زخم روی شونه ام هم درد می کرد!

نمی دونم از روی چندتا دست انداز رد شد که چشم هام روی هم افتاد.

با تکون هایی دستی به شونه ام چشمم رو باز کردم، انگاری به جایی رسیده بودم که میشل برام محیا کرده بود.

نگاهی به اطراف انداختم، کلبه ای چوبی بانمکی جلوی چشم هام خود نمایی کرد. بیش از اندازه من رو یاد خونه های شمال ایران می انداخت. با ذوق پیاده شدم و بدون توجه به پیرمرد به داخل کلبه رفتم.

با وجود کوچک بودنش انگاری پر از عشق بود! نگاهم رو از پرده های لیمویی به قالی کوچیک وسط سالن انداختم و پر ذوق خودم رو روی مبل انداختم.

...

سیبو: شهری بندری در فیلیپین

وای که آزادی چه قدر شیرین بود.

پیرمرد به داخل اومد و پنکه‌ی گوشه‌ی اتاق رو روشن کرد و به در اتاقی که پشت سرش بود، اشاره کرد.

پشت سرش به اتاق رفتم و تخت دونفره‌ی بزرگی داشت که بیشتر فضای اتاق رو گرفته بود.

پیرمرد کسوهای زیر تخت رو باز کرد و به لباس‌هاش اشاره کرد.

سری براش تکون دادم که بی حرف تنهام گذاشت، به دنبالش دویدم اما با استشمام بوی تنم بیخیالش شدم و دنبال حموم گشتم.

در اتاق دیگه‌ای که باز کردم سرویس بهداشتی به چشمم خورد که دقیقاً کنارش دوش فلزی قدیمی وجود داشت.

چاره‌ای نداشتم، این فعلاً بهترین زندگی بود که نصیبم شده بود پس بی حرف لباس‌هام رو در آوردم و زیر دوش رفتم.

از بس هوا گرم بود، دوش آب خنک بهترین گزینه برای خاموش کردن التهابات درونیم بود.

بعد از یک دوش دل چسب جلوی آینه‌ی قدی کلبه ایستادم و به تنم خیره موندم.

زخم‌هام تقریباً دیگه باز نبود و فقط پوست جایگزینم توی چشم می‌زد.

به صورتم دست کشیدم و جای زخم رو نوازش کردم، این زخم بهم اشتباهات زندگی رو نشون می‌داد.

با منگنه‌ی بخیه پزشکی زخم روی شونه‌ام رو همراه با جیغ و گریه بستم.

بعد از نیم ساعت، آهی کشیدم و از توی کشو پیراهن سفید رنگی رو پوشیدم، از دامن پف کرده‌اش خیلی خوشم اومد.

زیر شعله‌ی گاز که کتری پر از آبی روش گذاشته بودم و از قبل جوش اومده بود، خاموش کردم.

توی کابینت‌ها به دنبال قهوه یا چای گشتم، اما تنها چیزی که پیدا کردم چای سبز بود. هر چند از هیچی بهتر بود.

کیسه‌ی چای سبز رو داخل فنجون پر از آب فرو کردم و تکونی بهش دادم.

در حالی که پرده‌ی آشپزخونه رو کمی تکون دادم نگاهم به دریاچه‌ی پشت کلبه برخورد. متعجب از این همه زیبایی پرده رو کامل جابه‌جا کردم.

خیلی دور بودم اما می‌تونستم یه مرد رو از دور ببینم.

سریع دمپایی پوشیدم و از خونه خارج و به سمت دریاچه رفتم.

فنجون داغ حاوی چای سبز هنوز توی دستم بود و من با قدم‌های تندم به جلو می‌رفتم.

تقریبا بهش رسیدم، شونه‌های پهن مردونه‌ای داشت و موهای خرمایی رنگش توی نور می‌درخشید.

به کت و شلوار سفیدش خیره موندم، با خودم فکر می‌کردم این مرد کیه؟ یعنی میشل اون رو فرستاده؟

کمی بهش نزدیک شدم و بوی آشنای نعنای توی مشامم پیچید، نامطمئنم صداش کردم.

- ببخشید آقا...!

صدای خنده‌اش توی گوشم پیچید و من به خودم لرزیدم.

حس می‌کردم سلول‌های مغزم از شدت استرس از کار افتاده بودند.

به سمتم برگشت و در کسری از ثانیه اکسی توسین و دوپامین توی مغزم ترشح کرد، دلم یهو هُوری ریخت!

و این از نظر علمی ثابت شده هست و و PVC صداس می کنند! یعنی قلب آدم یه ضربان رو جا می اندازه و تو ضربان بعدی جبران می کنه و این حس به آدم دست می ده انگار که قلبم یه لحظه از شدت هیجان و ذوق ایستاده!

فنجون از دستم افتاد. به صدای خورد شدنش اهمیت ندادم و حواسم رو پی ضربان قلبم دادم. بی توجه به تکه های شکسته به جلو رفتم که نگران گفت:

- مراقب باش...!

خودم رو به سمتش پرت کردم، نمی دونستم این خوابه یا واقعیت؟

هر چی که بود، من خیلی وقت بود که از خونه ام دور مونده بودم و فقط می خواستم با عطر تنش یک بار دیگه نفس بکشم.

چند دقیقه ای خودم رو بین یقه ی لباسش خفه کردم و طول کشید تا موقعیت رو آنالیز کنم.

سریع و شوکه بلیزش رو توی دستم گرفتم و از داخل شلوار بیرون آوردم، با خنده گفت:

- این قدر دلت برام تنگ شده؟

بلیزش رو بالا دادم و به دنبال جای چاقو گشتم، چند ثانیه بیشتر طول نکشید که زخم رو پیدا کردم، دستی روش کشیدم و به عقب هلش دادم.

آساهی زنده بود! وای خدا من!

با گریه و خنده دور خودم چند بار چرخیدم، چیزی که می دیدم و باور نمی کردم!

به چهره ی خندونش زل زدم، بلیزش رو داخل شلوارش کرد و گفت:

- دنبال دریچه‌ی عشقمون بودی!

نیشگونی از خودم گرفتم.

- دارم خواب می‌بینم، مگه نه؟

دستی لای موهای کشید و با خنده گفت:

- یعنی این قدر بعد از عوض کردن رنگ موهایم تغییر کردم؟

به جای چنگ من که کنار چشم سمت راستش بود، اشاره کرد و گفت:

- بیا این هم یکی از تلفات عشقمونه!

به سمتم اومد و دستش رو دور شونه‌ام انداخت و به سمت کلبه راه افتاد.

- عزیزم حتماً خیلی خسته‌ای پس یکم استراحت کن.

هیچی نگفتم و به نیم رخ جذابش خیره موندم، باورم نمی‌شد، که شوهری که

کشتمش، زنده بود!

با هم وارد کلبه شدیم، شوکه روی مبل نشستیم. هنوز به آساهی زل زده بودم.

کتش رو در آورد و بازوهای عضلانی‌ش برام خودنمایی کرد. از توی کابینت جعبه‌ی کمک‌های اولیه برداشت و به سمتم اومد. بی تفاوت به جعبه‌ی دستش به چشم‌هایم خیره موندم.

جلوی پام نشست و به ب\*غل پام اشاره کرد که پر از خون بود، حتی نفهمیده بودم با تکه‌های فنجون زخمی شدم.

دستی لای موهایم بردم، لبخند زد و غمگین گفت:

- چه قدر دلم برات تنگ شده بود.



لال شده بودم، نمی‌دونستم چی بگم؟

مشغول ضد عفونی زخم پام شد و من هنوز فقط ساکن نگاهش می‌کردم.

این بار دستی رو مژه‌هاش کشیدم، که خندید و گفت:

- شیطونی نکن، بذار کارم رو بکنم گل بهار!

چسب زخمی زد و سپس بو\*سه‌ی روی زخم زد و گفت:

- می‌دونم خیلی سوال داری اما دوست ندارم گذشته رو نبش قبر کنم.

اشک‌هام صورتم رو فرا گرفت و جیغی کشیدم.

- من متأسفم....

غمگین نگاهم کرد.

- وجود من و تو برای هم مثل سم کشنده می‌مونه!

با گریه سرم رو تکون دادم، راست می‌گفت ما بیشتر اوقات بهم صدمه زدیم.

- وقتی چاقو رو توی شکمم فرو کردی، درد زیادی حس نکردم، یعنی بیشتر قلبم

فرو ریخت!

هق‌هق کنان گفتم:

- ببخشید.. من.... نمی‌خواستم....

اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- من مردم آکینا، واقعاً با کمک دکتر و میشل زنده موندم، اون دختر من رو زنده

کرد و بهم اجازه‌ی نفس کشیدن داد.

- تو و میشل.... باهم... را\*بطه....؟

نگذاشت حرفم رو تموم کنم و با انگشت اشاره‌اش توی پیشونیم کوبید و با خنده گفت:

- دختره‌ی خنگ اگه من یک ذره به میشل حس داشتم، الان این جا چی کار می‌کردم؟

- پس چرا کمکت می‌کرد؟

اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

- خوب معلومه از بس جذابم عاشقم شد و به خاطر من به پلیس‌ها خیانت کرد. آهی کشیدم.

- یعنی تو اون دو سال از جاسوسی من خبر داشتی؟

با یادآوریش اخمی کرد و گفت:

- نه، میشل هم همون موقع یواشکی اون موضوع رو فهمید و بهم خبر داد.

- چرا همه فکر می‌کنن تو مردی؟

ابرویی بالا انداخت.

- میشل مرگ من رو بازسازی کرد، در واقع به محض این که تو سوار ماشین شدی و فرار کردی، نیم ساعت بعدش میشل اومده بود و بهم دارویی تزریق کرده بود تا ضربان قلبم کند بشه و همه فکر کنند من فقط یک جسدم.

لبخندی زد و ادامه داد:

- و توی سردخونه به یکی پول داده بوده که بهم آدرنالین تزریق کنه، بعدش هم جسد من رو با یه بدبخت دیگه عوض کرده بود!

- یعنی تو الان واقعاً مردی؟

خنده‌ای کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- در واقع طبق اسناد آره... .

نمی‌تونستم باور کنم، یعنی این چیزها رو توی فیلم‌ها دیده بودم. با یادآوری محوله‌ی ایکس شرمنده گفتم:

- من همه چیز رو راجع به ایکس لو دادم، ببخشید.

دستی روی صورتم کشید و با غم آشکار گفت:

- این قدری پول دارم که مثل ملکه‌ها زندگی کنی، می‌خوام فقط یه خانواده کنار هم بسازیم، اولین کار می‌خوام از شر این زخم‌ها خلاصت کنم...

بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- صورتم برات غیر قابل تحمل شده؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من همه جوهره عاشق تو هستم.

بو\*سه‌ای به دستش زدم و زمزمه کردم.

- این جای سوختگی تاوان خیانتت به تو بود و نمی‌خوام از بین ببرمش.

لبخندی زد و فاصله‌ی بینمون رو از بین برد.

- تو ژاپنی اصطلاحی هست به اسم یوگن، که معنیش احساس زیبایی رازآلوده؛ مثل

احساست وقتی به آسمون نگاه می‌کنی و یهو ماه از پشت ابر بیرون میاد. یوگن

تعریف زنده بودن روحه!

دستی روی پلک‌هام کشید و گفت:

- تو هم روح من رو زنده می کنی.

خندیدم و گفتم:

- تو از کی تا حالا این قدر زبون باز شدی؟

هر دو خندیدم، صدای خنده هاش تمام زخم های تنم رو درمان می کرد.

هنوز باورم نمی شد، نیمه ی گمشده ام کنارم نشسته و مثل همیشه عاشقمه!

هر چی بیشتر بهش نگاه می کردم یاد روزی می افتادم که اولین بار کنار باجه ی تلفن روبروی مدرسه ام دیدمش، با اون کت جین پر از اژدهای قرمز شبیه به پسرهای کله خر شده بود!

آدامس می جوید و خیره نگاهم می کرد. اون جا اولین باری بود که دلم برای چشم هاش لرزید. جمله ی همکلاسیم کنار گوشم هیچ وقت یادم نمیره.

- گویی نو یو کان.

آره حق با اون دختر بود، این همون احساس فوق العاده ای بود که به محض اولین ملاقات با کسی که قراره یه روزی عاشقش بشی بهت دست می داد.

از اون روز بود که آساهی تبدیل به ایکیگای من شد، یعنی دلیل این که شبها با لبخند می خوابم و صبحها با ذوق از خواب بیدار میشم.

آساهی دستم رو گرفت و از روی مبل بلندم کرد. با شیطنت از روی زمین برم داشت و به از کلبه خارج شد.

- دیوونه، چی کار میکنی؟

با شیطنت تندتند به سمت دریاچه دوید و داخل آب شد. حدس می زدم، می خواد توی آب پرتم کنه!

با خنده و التماس وارانہ گفتم:

- پرتم نکن جون من!

توی آب چرخید و در کسری از ثانیه تو عمق آب پرتم کرد.

به سطح آب که اومدم سرفه کنان نگاهش کردم، زبونی برام دراز کرد و گفت:

- تا تو باشی با چاقو نزن من رو...

شرمنده خندیدم و خیلی یهویی روش آب پاچیدم، که تمام تنش خیس شد.

نمی دونم چرا چشم هام چیزی که می دید رو باور نمی کرد؟ نمی دونم گوش هام چرا

چیزی که می شنید رو الکی می دونست!

هضم این که بعد از این همه خیانت و ضربه زدن بهم، این جا مشغول آب بازی

بودیم؛ برای مغزم سخت بود.

عاشقی جرم قشنگی ست

مرا دار نزن

شده ام عاشق تو

عشق مرا جار نزن

ای که از راز دل عاشق

من با خبری

عشق پنهان مرا

تهمت انکار نزن.

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

## ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

## ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

## ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

## ✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در

انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

### ✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

### ✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

### ✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

### ✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.



✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

### ✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

## "کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"


کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن:  [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)

وبسایت:  [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters\_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 